اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تیر ۱۳۸۴

۶۲



زمزمه‌های آسمانی

بر شاخه‌های نور

جلای جان

شهد وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۶۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۶۲

مشخصات کتاب

اشارات ۶۲

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۰/۶۲۰۵/۹۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

تابش حیرت! /محمدسعید میرزایی

خدایا!

حضور روشنت را به سپیدی کاغذ چگونه بنویسم؛ که تو هم «باطن» هستی و هم «ظاهر».

چه بگویم که معماری کلمات، تاب عظمت نامت را ندارند.

آن قدر مهربانی که کلمات گریه، در ابتدای خواندنت آب می شوند.

ای کاش تلفّظ نامت را آب بودم.

خدایا!

مرا پر از حرارت تکلم کن،

تا جز تو را نخوانم.

از تو می خواهم چشمه ای باشم، تسبیح تو را، یا نسیمی، جاری در بهشت رحمتت.

می گویند اقیانوس، هزار نام تو را می داند؛

و تو هزار و یکمین نامی که کسی جز تو أش نمی داند.

هر بار که تو را می اندیشم،

حس می کنم که در تالار آیینه قدم برمی دارم و در تابشِ «حیرت»، تکه تکه می شوم؛

پس حیرتم را افزون کن؛

اما آن قدر، که تاب تماشای آن همه «جمال» را داشته باشم و چشمانت بتوانند قطره ای از چشمه روشن حضورت را بنوشند.

خدایا!

ای که چشم ها را می بینی و چشم ها نمی توانندت دید!

چشمان ما را ببخش که این همه نعمت می بینند و به خواب غفلت دچارند.

خدایا!

از تو می خواهم آینه ای باشم،

حیرتِ تو را.

دریچه ای برای بال گشودن /حمیده رضایی

ای مرغ روح، بر پر از این دام پر بالا

پرواز کن بذروه ایوان کبریا

سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب

کز هیچ کس ندید دمی هیچ کس وفا

شاخه های خشک دستانم تا آسمان قد کشیده اند بی جوانه، بی بهار، بی پرنده، بی خورشید. قلمم سال های درازی است در گودال کلمات، دفن شده است. چشم هایم خوابی عمیق را در گودی سیاهشان پلک می زنند و از دهان بسته ام جز سکوت واژه ای، بیرون نمی ریزد.

الها! هستی ام به نیستی در برابر عظمت تو وابسته است. صدایت می زنم، بنوازم به نیم نگاهی، رهایم کن از این همه قفس، از این همه خاک.

می نویسم با خونی که در سرپنجه های تقدیرم یخ زده است. خسته ام از خاک، از این هوای متراکم پیچیده بر دست و پایم.

خسته از هوای این همه اندوه. ای خدایی که نور محضی! رهایم کن از ظلمات نفس، برسانم به اصل روشن خورشید؛ آن جا که هر ذرّه از وجودم در مقابلت چون گَردی ناچیز، نابود شود.

هر آن چه جاده بر کفش های سرگردانم تاول زده اند.

هر آن چه سنگینی بر شانه های حقیرم آوار شده است.

هر آن چه کوره راه، در مقابل خستگی ام لَه لَه می زند.

خدایا! رهایم کن از بندی که پای عبورم را در خویش فشرده است.

رهایم کن از هوای بیهوده ای که در ریه هایم سنگینی می کند.

دریچه ای گشوده کجاست تا بال بگشایم در هوایی آبی تر.

از هر چه پیرامون.

پروردگارا! این کهنه گوی چرخنده، عجیب، بال های پروازم را در خود فرو شکسته است. عجب بوی رکود می دهم، عجب بوی خاک می دهد پیوستگی شانه هایم در این قفس؛ دریچه ای می جویم برای بال گشودن.

دست هایم بلند می شوند.

رشته ای از ستاره ها در انگشتانم سو سو می زنند.

سجّاده نیایشم رو به بزرگی تو گشوده شده و زانوان بی رمقم، بر خاک، سائیده می شوند؛ کمک کن تا از خویش ببرم.

کمک کن تا با لطف تو، هر چه هست که نیست - جز وجود تو - برسم.

کمک کن افلاک فرا رویم آغوش بگشاید تا از خاک بگذرم.

صدایی می آید آشنا، شریان هایم منبسط می شود، سلول های نارسم به سماع می ایستند، صدا سرازیر می شود از گلدسته های مقابل و مرا از خویش می رهاند. اللّه اکبر؛ خدا بزرگ تر از آن است که... .

درجه یقین/سید علی اصغر موسوی

درجه یقین(۱)

پروردگارا! ای ذاتِ بی همتایت، فراتر از اندیشه ها! ای خالق هستی! تو را سپاس می گوییم، از آفرینش پیامبر رحمت، حضرت محمّد صلی الله علیه و آله که ما را مرهون وجودِ ایشان کردی و بر ما منّت

نهادی؛ منّتی که بر هیچ و قوم و امّتی روا نداشتی!

۱- . برداشتی از دعای مکارم اخلاق صحیفه سجادیه.

خدایا! درود فرست بر پیام آور معرفت و مکارم اخلاق حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و خاندان بزرگوارش علیه السلام و رتبه «ایمان ام» را کامل ترین، درجه «یقین ام» را بهترین، سرانجام «نیّتم» را نیک و حاصل «اعمالم» را نیکوترین قرار ده!

پروردگارا! با قدرت بی انتهایی که داری، مرا با «نیّتی» خالص و «یقینی» کامل، از هرگونه انحراف و ناراستی بر حذر دار، معایب ام را اصلاح کن!

خدایا! درود فرست بر حبیب خویش، حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و خاندان پاکیزه اش صلی الله علیه و آله و تلاش مرا در کارهایی قرار ده که فردای قیامت، از من بازخواست خواهی کرد.

تا توفیق داشته باشم در ایّام عمر، به هدفی بپردازم که برای آن آفریده شده ام.

پروردگارا! روزی ام را وسیع، عزّتم را فراوان و از نظر تنگی، بُخل و تکبّر، برکنارم دار!

خدایا! عبادتم را خالص، عُجب و غرورم را باطل، کارهای خیر مردم را به دست من جاری و دلم را از هرگونه منت نهادن بر مردمان، تهی دار!

خدایا! مرا به بالاترین – مکارم اخلاق – آراسته کن و از فخر فروشی بر دیگران دورم کن! از آفت غرور، مصونم دار و از معرفت و صفای باطن، سرشارم ساز!

پروردگارا! درود فرست بر رحمت جاری ات – حضرت حمد و خاندان معصومش – و مرا تا نزد خویش «خوار» نکرده ای، پیش مردم «بلند» مدار.

خدایا! هر چه به ظاهرم «عزّت» می بخشی، به همان اندازه فروتنم گردان تا اسیر نفسِ ظاهر کیشِ خویش، نگردم!

پروردگارا! درود فرست بر آیینه صداقتت – حضرت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان گرامی اش علیهم السلام – و مرا هدایتی شایسته عنایت کن؛ هدایتی که آن را با هیچ سعادت دیگری عوض نکنم و از راهی که پیشِ رویم می گشاید، بیرون نروم و به «نیّتی» دست یابم که در آن هیچ «شکّی» راه نیابد!

خداوندا! تا زمانی که من در راه تو و یاد توام، زنده ام بدار و آن گاه که پیروی از وسوسه های شیطان، مرا وادار به دشمنی با تو ساخت، جانم را بگیر، که طاقت غضب و انتقام

تو را ندارم.

خداوندا! اصلاح کن در من، خصلت هایی را که مردم آن ها را «زشت» می پندارند و نیکو ساز

در من، عادت هایی را که به خاطر ناپسندی اش، مردم سرزنشم خواهند کرد!

پروردگارا! ای آموزگار تمام نیکی ها! یاری ام کن تا خصلت های پسندیده را در خویش تقویت کنم.

معبودا!

آن که را تو ادب آموختی، در هر دو جهان به رستگاری رسید! و هر که لذّت کسب معرفت را در نیافت، عمرش چه بیهوده، سپری شد!

ترانه دلسپردگی / اکرم کامرانی اقدام

الهی! برای تو می نویسم و به نامِ تو، که حضور پیوسته و همیشه جاریِ لحظات منی و در آینه اشک هایم متبلوری. بند از درس های اراده ام بگشا و زنجیر روزمرگی از پای عصیانم.

الهی! نیاموختم چگونه ستایشت کنم، چگونه دوستت داشته باشم؛ به من بیاموز از تو سرشار شدن را یاری ام کن تا از خود تهی نشوم.

مگذار سنگینی راه و دشواری فرجام، برگِ سبز ایمانم را بخشکاند و شکوفه به بار نشسته عشقت را در وجودم، اسیر دستانِ حادثه گرداند.

فرجامم را به تسخیر محبتت درآور؛ آن گونه که آغازم را با عشقت آمیختی.

خدایا! یاری ام کن تا غریبه ات نپندارم و عشق های خاکی، مرا از تو غافل نکند، تا ترانه دلسپردگی ات را سر دهم و قصیده دلدادگی ات را بسرایم.

یاری ام کن تا دریای خواسته هایم، طغیان کند و دلم بستر آرزوهای ناروا نگردد.

بگذار با همه ذراتِ پیکرم به تو رسم و حجمِ وجودم را از معرفتت پر کنم. و مهلتی دوباره ام بخش، همان گونه که همیشه بخشیدی.

خدایا! یاری مان کن تا ریشه های رونده اعتقاداتمان را از چنگالِ موریانه ها برهانیم.

مباد، این که انگشتانِ اتهام از هر سو به سویم نشانه رود و انسان بودنم تباه شود!

خدایا! نگاهم کن؛ نگاهت زندگی را در من زنده می کند و وجودم را همه شیدایی.

ای نام تو بهترین سرآغاز /سیدعلی پورطباطبایی

ای نام تو بهترین سرآغاز(۱)

به نام خداوندی که نعمتش قوّت تن ها است و رحمتش قوّت جان ها!

جان ها در عشقش بی خاکستر می سوزند و تلخی ها بی زحمت به شیرینی مبدل می گردند.

از غیر او به در باید رفت و در راه او به سر؛ که این راه را پای رفتن نیست.

در تجلی گاه جمالش موسی وار، بیهوش باید شد.

از آن سوی، این همه وفا و از این سوی، این همه جفا!

امروز، در پیشگاه تو چه تقصیر کرد که این همه او را واپس می زنی، ترسمت فردایی نباشد و اگر باشد، باز امروز است. پس آن فردا کی آید؟

دانی به که می ستیزی؟ کودکان اگر از خانه گریزند به وقت شام، دیگر نستیزند و از مادر نگریزند.

شام فرا می رسد و ظلمت نزدیک می شود، برخیز و آهنگ خانه کن!

برخیز که او خود فرموده است: بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را!

کدام یار است که به عتابی دل برندارد و نرود؟

و کدام دوست است که به جفایی چند، راه خود نگیرد و با دیگری نپیوندد؟

اوست بخشاینده مهربان!

کریمی که دستگیری گبر و ترسا را از رحمت، فراموش نکند و غریبی را در وادی گمراهی تاب نیاورد، کی تو را وا گذارد که در ظلمت و تیرگی بمانی؟

شست شویی کن و آن گه به خرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

برخیز و وضویی ساز و آهنگ هجرت کن.

طریق حق در پیش گیر که اوست آمرزنده دستگیر.

۱- . با الهام از کتاب ارجمند آداب و مراحل سلوک الهی، جلد ۱، تخلی در آداب و منازل توبه اثر استاد کریم محمودحقیقی.

خود را تسلیم کن و این آهنگ را آهنگی دیگر ساز و توبه ای با مفهوم توبه آغاز کن که او خود تو را می خواند:

ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت بازگرد. داخل بندگانم شو و به بهشتم در آ!

سینای نیاز/سید علی اصغر موسوی

سینای نیاز(۱)

آفریدگارا، معبودا!

ای آن که یادت برای یاد کنندگان، شرافت و شُکر و سپاست برای شاکران، رستگاری!

و اطاعت از فرامینت موجب نجات و رهایی است! درود همواره ات، بر حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و خاندانش باد!

خدایا! دل های ما را تنها به یادت مشغول دار و زبان هایمان را تنها از شُکرت سرشار ساز!

توانِ جسمی ما را هم تنها با طاعتت افزونی بخش!

خدایا! فراغت مان را از کارها فراغتی سالم قرار ده؛ تا گناهی ما درنیابد و خستگی اش ما را نیازارد!

خدایا این تویی که با یادکنندگانت مهربان و با منادیان یاری ات اجابت کننده ای!

توانمان را قوی، دل هایمان را مهربان، نگاهمان را زلال و زبانمان را قدردانِ نعمت هایت قرار ده!

خدایا شوقی وافر برای طاعت و عبادت هایمان در دل ایجاد کن، تا تو را با اشراق هر چه تمام تر، ستایش کنم!

خدایا! «نماز»های ما را سرشار از تجلّی خویش ساز، تا سجاده، بر سینای نیاز بگسترانیم!

خدایا! ذوق ما را با فراوانی یادت، در هم آمیز و ما را در نماز و ستایش ات، نیایشی شایسته عنایت فرما!

۱- . ترجمه و برداشتی آزاد از دعای «حسن عاقبت» صحیفه سجادیه.

ای ماندگار نامیرا! /معصومه داوود آبادی

حس می کنم تمام کوچه های زمین، زیر گام های عابرانی مأیوس، گود می شوند. خورشید، خاطره سال های دور آسمان است و آسمان، خاطره سال های دور زمین.

حس می کنم کسی را حوالی کودکی هایم گم کرده ام. غربتی شگفت، از لابه لای انگشتانم بیرون می ریزد. از چشم هایم آویزان می شوم و می گریم؛ چونان درویشی بی کشکول و تبر، در خانقاهی سرد، خسته از زمین و دلتنگ آسمان.

می دوم و می ایستم. پشت سرم را نگاه می کنم؛ هیچ ! ... پیش رو، هیچ ! ... گردبادی عظیم، سکوتم را در هم می پیچد. می خواهم فریاد بکشم، اما انگار، صدا در گلویم سنگ می شود و

دوباره سکوت است که می ماند.

خدایا! جانم آتشفشان دردهاست؛ فوران می کنم و فرو می ریزم. می سوزم و می سوزانم. دنیایم تاریک است و بی پنجره. زندگی ام تکرار سال های بی بهار است، سال های یخبندان.

صندوق های پُست، نامه هایم را برمی گردانند.

پرنده ها آسمانم را نمی خواهند. کودکان، لبخندهایم را پاسخ نمی دهند. من از کجا آمده ام که حتی درختان، سایه هاشان را از من دریغ می کنند؟

خدایا! این کوچه ها بوی نیامدن می دهند، بوی رفتن و نرسیدن.

طعم شب های دراز این لحظه ها از جنس غروب است و غربت.

خدای من! تو دلیل بزرگِ بودن منی؛ بهانه گریستن ها و لبخندهایم، غرورِ زیستنم.

من تهیدستم و بی پناه، درمانده ام و بی تکیه گاه؛ آمده ام که دستم را بگیری و مرا بشنوی.

مرا بپذیری و تکیه گاهم باشی.

می خواهم همسایه خورشید باشم و همشانه همیشه آسمان؛ مرا دریاب و استغاثه ام را بپذیر، «یا ارحم الرّاحمینْ»

خدایا! تنهایم و درمانده، دلتنگ یک هوای تازه ام، دلتنگ تو.

خسته ام از این همه بیراهه، از این همه تردید، از این که می روم و نمی رسم؛ گویی تمام درها دنیا را به رویم بسته اند.

خدایا! غریب تر از آنم که کسی جز تو بتواند مرهم غربت دیرینه ام باشد.

چون ماهیان جدا مانده از دریا که روی شن های ساحل افتاده اند و نفس نفس می زنند، نفس نفس می زنم و راه نجاتی نمی یابم.

گاهی فکر می کنم آن قدر از تو دورم و در نظرت حقیر، که هر چه جاده هایت را بدوم به دروازه شَهرت نمی رسم.

پروردگارا! من مسافر گم شده ای هستم، عریان و بی توشه، آسمانت را تاب نیاوردم و زمین نیز مرا تاب نخواهد آورد.

زمین، زندان بزرگی است، لبالبِ زنجیر و قفل و من زندانبان خویشم. چه کسی جز تو می تواند قفل از دست و دهانم بردارد و رهایم کند؟

خدایا! من تو را در شیهه اسبان وحشی، آن گاه که سُم ضربه هایش، دل دشت را می لرزاند، می شنوم. تو را در چشمان معصوم دخترکی سیب فروش، وقتی دستان کوچکش بوی التماس می گیرند می بینم.

تو هستی؛ این منم که چشمان گناه آلودم را به روی دنیای لطفت بسته ام و آغوش مهربانت را رها کرده ام.

خدایا! مرا ببخش اگر غافل بودم. اگر کور بودم و ندیدمت. اگر دور بودم و نشنیدمت؛ که تو بخشنده ای و خطاپوش و توبه پذیر.

خدایا!

شعله های گناه، سرزمین وجودم را سوزانده اند. باد می وزد و خاکسترم را پراکنده می کند. باد می وزد و هر تکه ام به سویی پرتاب می شود. پشت نگاه ابری ام پنهان می شوم تا آخرین ذره های

جان خاکستر شده ام را نبینم. باور نمی کنم که این چنین حقیر، زیر گام خودم له شده باشم!

دلتنگی هایم را در آغوش می کشم و می گویم؛ جز تو چه کسی می تواند درختان سوخته وجودم را به شکوفه نشاند؟

من خاطرات مه آلوده ام را به امید خورشید لطف تو به فراموشی سپرده ام.

الهی!

در توفانی ترین لحظات زندگی ام، سوسوی چراغ رحمت توست که راهم را روشن می کند و زورق شکسته دلم را به ساحل نجات رهنمون می شود.

ای خدای آسمان های بارانی!

ای امیـد دل هـای نگران، ای خوبِ مهربـان! این چشـمان خسـته از تاریکی، نور لا یزال تو را می جویـد، این پاهای تب آلوده، سال هاست به امید رسیدن به تو، این جاده های ناهموار را

می پیماید؛

یاری ام کن تا آن گونه که سزاوار توست بندگی کنم؛ آن گونه که تو می خواهی. ای ماندگار نامیرا!

پناه اشک /محمد کامرانی اقدام

الهی!

می دانم که بی تـو در برابر تـو هیچم و هیـچ چیزی همسـنگ پـوچی من نیست و می دانم که بـا تو، همه چیز دارم؛ هر آن چه دارم از توست و هر آن چه ندارم، همه از کوتاهی دست های نیازم.

الهی!

تا به خویش می پردازم، در سپیـده دم زنـدگی، هم عصـر عصـیان و تیرگی می شوم و همسایه سـیاهی و چون از تو می گویم، دلتنگی ام رنگ و بوی مهربانی تو را می گیرد.

ای بلند مرتبه!

هر که را می خواهی به حضورت می پذیری؛ مرا هم بپذیر که دست هایم بلند است و فرصت کوتاه، که تو بلند آوازه ای.

الهی! اسیر مهربانی توام که مرا این همه راه گریز از خویشتن است و راه فرار از نَفس فرومایه.

ای سرپناه بی پناهان! از خویش رمیده ام و در پناه اشک آرمیده ام؛ این پناهگاه را از من مگیر و

این اشک را از من مسِتان.

پروردگارا! بیراهه ها بسیارند و گمراهان بسیارتر، امّا صراط تو راست ترین صورت صداقت است و صیقل ترین آیینه شیفتگی و آشفتگی.

پروردگارا!

معرفت آفت دیده ام را آفتاب سوز کن که از تنفر طولانی خویش برمی گردم و اسیر سرانجام سیاه خویشم.

ص:۱۰

الهی! دست هـایم بـاز است، امّا پروانه های اجابت را حس پر زدن در فضای آلوده دست هایم نیست که زبان درازی عصـیان، چـون شمشیری است در گلویم، که زخم خورده سرکشـی نَفسم و آلوده هوا و هوس؛ بـا این همه، سپاس و سـتایش تو را می گویم که:

«کسی کز جان نباشد شکر گویش

زبان شمشیر گردد در گلویش»

الهی!

میان من و تو فاصله ای است که مرا کوچک کرده است و کوچکی مرا خوار؛ مرا غرق در

بزرگی بی همتای خویشتن کن که دیر زمانی است دل شکسته ام و سر خورده

«تا تو باشی و او به وقت سخن

تو جدا گویی او جدا گوید

این دویی از میان چو برخیزد

همه او گوید و سزا گوید»

پنجره های آسمانی/اعظم فرّخ

در خلوت ذکرت نشسته ام. صـدای تپش رحمـانیت در وجودم می پیچـد و من از عشق ضـجه می زنم... دست بر چهره ام می کشم. چشم هایم در اقیانوس اشک هایم گم شده اند.

خدایا! خوب می دانی که دیگر از این همه گناه به تنگ آمده ام و وجود گم شده خویش را نزد تو یافته ام.

یا رب! به من قدرتی ده تا دلم از عشق تو بی تاب شود و وجودم با یاد تو و با نام تو آرام گیرد.

خدایا! پنجره های آسـمانت را به سویم بگشای تا هر گاه که زندگی برایم گرفته و قفس می شود با بال های سـفیدی که تو به من می بخشی، به سویت به پرواز درآیم.

الهی! نوری را که از روزنه آستانت به عمق جانم تابیده است، محفوظ دار.

خدایا! برای من، عظمت وجودت چه آشـکار است و چه زیباست شـکوه حضور تو در سحرگاهان، آن گاه که اشک شوقم، با زمزمه نامت، نوازشگر گونه هایم می شود.

خدایا! گمشده ام و منتظر رهایی.

«خدایا! به ما زیستن عطا کن، که در لحظه مرگ، به بی ثمری لحظه ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخوریم و مردنی عطا کن که به بیهوده گیش سوگوار نباشیم، بگذار تا ما خود آن را

انتخاب کنیم، امّا ان چنان که تو دوست داری»

ص:۱۱

چشم هایم را پر از باران کن /محمد کامرانی اقدام

ای دیّان دین! ای داننده راز! از شرم حضور، دیده بر پشت پا دوخته ام؛ آن سان که چون حباب مرا چاره ای جز نظر به تهیدستی خویشتن نیست و آرزویی جز آب شدن در سر نیست.

«به میزان شوق اندرونم بسوخت

حیا دیده بر پشت پایم بدوخت»

ای نام آشناترین عظمت! تو را نیازی نیست که نامت را در تک تک برگ هایم بیاوریم که خوب می دانم جز تو تو هیچ کس آفریننده برگ برگ دفتر من نیست.

پروردگارا! می دانم که پُر شدن از غیر تو، خالی شدن از توست و خالی شدن از غیر تو پُر شدن از توست، چشم هایم را پُر از وضوح بارانی کن تا بتوانم زلال ترین لحظه های زیبایی را با تو ببینم که عمری است بی تو به زشتی واقفم و به تیرگی خویش آگاه!

الهی! اکنونِ من همان بختِ گریخته ای است که آن را در نیاز به تو می جویم، بخت روشنم را به من بازگردان که دیر زمانی است بخت برگشته سیاهیم.

نیاز آفرینا! به تداوم نیاز خویش محتاجم و به نگاه گاه گاه تو نیازمند؛ که بزرگ شده این گیر و دارم و آشفته این بزرگی.

صدای بغض های شکسته /عاطفه خرّمی

وقتی بار سنگین گناه پشت ایمانم را می سوزاند.

وقتی که موریانه های تردید، به جان اعتقادم می افتند و حجم تنهایی هایم، از ظرف تحمّلم بیشتر می شود، صدای بغض های شکسته ام را از عمق سکوت می شنوی و خلوت پریشانم را سرشار از نور توکّل می کنی.

دلم پشت دروازه های گناه، خانه کرده است.

اسب سرکش روحم لگام گسیخته، تا ناکجاآبادِ نابودی به پیش می رود.

دست های عصیان از آستین غرور و نادانی ام آشکار شده اند و آتش عذاب را جان می دهند.

دلم از تیرگی معصیت به تنگ آمده. می خواهم در سایه روشن لطف و مغفرت، قصّه غصّه هایم را برایت بازگویم و بار سنگین چشم هایم را بر مُهر و سجّاده و امید و استغفار خالی کنم.

این شب ها، خواهش نمازهایم، نگاه پاک توست، بر تنهایی دخترکی که بُغض هایش را لقمه لقمه فرو می برد و اشک هایش را در نهانخانه شب فرو می ریزد. دانه های تسبیحم، ذکر مهربانی های تو را زمزمه می کنند و مفاتیح همیشه بازم، دست های نیاز و التماسش را به سوی آستان اجابت دراز می کند.

... «ادعونی أستجب لکم» عجیب آرامم می کند! کلام روشن تو تا عمق جانم می دود و «یأس» را نا امید می کند. می خواهم تمام لحظه هایم را به شکرانه این آرامش در سجده باشم و تمام

سجده هایم را از اشکِ عشق، خیس کنم. «الا بذکر اللّه تطمئن القلوب».

این آرامش تفسیر حقیتی است که از کلام تو سرشار می شود؛ حقیقتی که جان را جلا می دهد.

حقیقتی که نوید فردایی روشن است؛ فردایی، به رنگ اجابت، به رنگ توکّل ...

امشب تمام واژه هایم تن پوشی از شعر و شعوراند.

سفره دلم را آن چنان که هست، برایت گشوده ام. بر سر سادگی این سفره نشسته ام و تمام لحظه هایم را در استغاثه به سحر می رسانم.

به پاسخ روشن تو امید بسته ام. به حقیقت تو ایمان دارم و به حقّانیّت اجابتت یقین دارم.

مرا به جرم عصیانم مگیر! به صداقت واژه هایم نگاه کن! دعاهای امیدوارم را مأیوس مخواه!

آرامش من تویی/حمید باقریان

الهی! در تنهایی غربت درون خویش، تو را به یاد می آورم که حضور مرا به یاد خواهی آورد.

اگر تو نخواهی، از من، کوچک ترین نشانی بر زمین نخواهد ماند و اگر تو بخواهی، من به بالاترین قلّه حضور، که رسیدن به تو است، خواهم رسید.

الهی!

رونق لحظه های خالی من، ذکر یاد توست که خود، سرمایه ای بی پایان است.

هرکس به جاودانه زیستن بیندیشد، جاودانگی را در تو خواهد یافت.

الهی!

دل های شکسته، مفسّر گریه های شبانه ای است که با یاد تو آرام می گیرد «الا بذکر اللّه تطمئن القلوب».

الهی!

هر که ذره ای از نور تو در وجودش بتابد، تا ابد خورشید درون خویش را بیمه «صراط المستقیم» کرده است.

الهی!

تو در حاشیه خیابان تردید ما، بذرهایی از یقین کاشته ای که از آن ها سبزه های ایمان شکوفه خواهد زد.

الهی!

در کاشی کاری محراب نگاه من، گل هایی از ایمان نقش بسته، که به کعبه وصال تو گره خورده است.

الهی!

قطره قطره راز و نیازهای من، رود زلالی است که به سمت تو جاری می شود.

الهی!

عبادتگاه تو، باغ سبزی است که چهار فصل آن همیشه بهار می باشد و بر منبر سر به فلک کشیده اش، شکوفه های سپید اقاقی روییده، که بوی آن، فرشتگان را بی خود از خویش کرده

است.

الهی!

ماه را تو مجنون کرده ای، که ستارگان، آن را به زنجیر کشیده اند و خورشید را آزاده آفریده ای تا پرتو افشانی کند.

الهی!

اگر دریا دریاست، تو خواسته ای و اگر صحرا صحراست، تو خواسته ای.

ریسه آینه های دل ما را تو به چراغانی شب های عارفانه خویش کشیده ای.

الهی!

سجاده ای به وسعت یک دشت، رو به قبله آسمان تو باز کرده ایم، تا پرنده ملکوتی دلمان به سمت مینایی آن پرواز کند.

و راه خاکی امّاره خویش را، با پلی از عشق به دریای بی کرانه مطمئنه متّصل کرده ایم، تا بر امواج آن صعود کنیم.

الهی!

در دو کفه ترازوی وجدان، دنیا و تو را با سنگین ترین وزنه حقیقت کشیده ایم و دریافته ایم که حقیقت، تویی.

الهی!

آسمانِ اعمال ما را هرگاه ابری سیاه، از گناه بپوشاند، با باران «توبه» آن را صاف می کنیم؛ زیرا تو رحمانی و رحیم.

الهی!

به تو دل بسته ایم و از همه گسسته ایم و در درگاه نیایش تو نشسته ایم؛ به امید آن که یک لحظه

ما را به حال خویش رها نکنی.

الهی!

ای پروردگار جهانیان، ای خدای شب و روز، ای اجابت کننده ناله های جانسوز! آن چه گفتم و شنیدی، همه نیایش های عاشقانه من به درگاه تو بود. پس مرا دریاب که بی تو به سرمنزل هستی نخواهم رسید!

ص:۱۵

بر شاخه های نور

(یک جرعه آفتاب)

نور هدایت /مهناز السادات حکیمیان

وَ اللَّیلِ اِذا یغْشی * وَ النَّهارِ اِذا تَجَلّی(۱)

روز - «النهار» - ، قائم ما اهل بیت است که هرگاه متجلّی شود، بر باطن فائق آید»(۲)

چشم روز روشن می شود به تجلّی وجودت، خورشید به آینه گردانی ات برمی خیزد و ابراهیمِ حضورت، آتشکده دل ها را گلستان می نماید، آن گاه که آفتاب عدالت از پشت شانه هایت طلوع می کند.

... و من ایمان دارم به طلایی ترین روز خدا در گرگ و میشِ هست و نیست!

ایمان دارم به رِدای خلیفه اللهی آدم بر دوشت، به اعجاز عصای موسی در دستت، به دم عیسی در نفست، و به جاری حیات خضر در جانت.

مدد می گیرم از کلام پیشوایم امام صادق علیه السلام.

هیچ معجزه ای از معجزات انبیا و اوصیا نیست، مگر این که خداوند تبارک و تعالی، مانند آن را به دست قائم(عج) ظاهر می گرداند تا بر دشمنان، اتمام حجّت کند.

ولایت مولای متقیّان علیه السلام تا حکومت موعود منتظران(عج) چونان رشته مروارید بر گردن

استوار دین در انسجام روحانی خویش می درخشد و بر این باور دل می سپاریم؛ از روزنی به قلب

۱- . لیل، ۱ و ۲.

۲- . امام محمد باقر علیه السلام.

«سوره نور» و دریافتی از تفسیر الهی امیر مؤمنان علیه السلام به روایت جابر بن عبداللّه انصاری:

«اَللّهُ نورُ السَّمواتِ وَ الْارضِ مَثَلُ نورِهِ کَمِشکوهٍ فیها مِصْباحُ المصباحُ فی زُجاجَهٍ الزُّجاجَهُ کَاَنَّها کوکبٌ دُرِّیٌ یوقَدُ مِنْ شَجَرَهٍ مُبارکهٍ زَیْتونَهٍ لا شَرْقِیِّهٍ وَ لا غَربیّهٍ یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ وَ لُو لم یَمْسَسْهُ نارٌ نورٌ عَلی نورٍ یَهدِی اللّهُ لِنورِهِ مَنْ یَشاءُ ...»

«خداوند نور آسمان ها و زمین است، مَثَل نور خداوند، همانند مشکاتی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ در حبابی قرار دارد، آن حباب گویی ستاره فروزان است، این چراغ با

روغنی افروخته می شود که از درخت پر برکت زیتونی گرفته شده ...

که نه شرقی است و نه غربی (این روغن آن چنان صاف و خالص است که) نزدیک است بدون تماس با آتش شعله ور شود، نوری است بالای نوری، و خدا هر کس را بخواهد به نور خود هدایت می کند»(۱)

اَللّهُ نورُ السَّمواتِ وَ الْارضِ مَثَلُ نورِهِ کَمِشکوهٍ:

... و مشکات حضور جاودان خاتم انبیاست.

فیها مِصْباحٌ:

تَلألوء نوری است که در مشکات وجود محمّد صلی الله علیه و آله الماس می فشاند و او را مولی الموحدین می خوانند.

اَلمِصْباحُ فی زُجاجَهٌ:

بالانشین معنا در این مقام دو قامت بلورین ایمان، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام محفل دارانِ نورند.

کَاَنَّه کوکبٌ دُرِّیٌ:

ستاره سجده، بر پیشانی عبودیت کامل، همان سید ساجدین و زینت عابدان همواره می درخشد.

یوقَدُ مِنْ شَجَرَهٍ مُبارکهٍ:

این نور فروزان از عصاره درختی است که به چشمان بسته ظلمت شکاف می زند و نظر به

محمد بن علی علیه السلام، باقرالعلوم است.

ص:۱۷

۱- . نور، ۳۵.

زَیْتونَهٍ:

گوشواره های زیتون بر شجره مبارکه، دانه های بهشتی زمرّد در صدق گفتار امام صادق علیه السلام است.

لا شَرْقِیّهٍ:

به جانب راست فرو نریخته، موزون و معتدل، در حلقه حلقه زنجیرهای دردِ موسی بن جعفر علیه السلام باب حاجات بندگان را می گشاید.

لا غَربِیّهٍ:

به جانب چپ نیاوخته و در صحن اعتدال رو به آسمان روشن عشق «رضا» به رضایت حقیقت داده است.

یَکادُ زَیْتُها یُضیء:

این عصاره شاخه ها و ریشه های سخاوت است که از دستان کریم جواد الائمه علیه السلام تا گونه های یخ زده افروخته می شود.

وَ لُو لَمْ یَمْسَسْهُ نارٌ:

بی هیچ نشانی از آتش، فانوس خورشید در دست، «هادی» جاودانه های سرور است.

نورٌ عَلی نورٍ:

نور بر فراز نور، از ساق عرش تا هیاهوی لاهوتی فرشتگان، زمزمه نام امام عسگری علیه السلاماست.

یَهدِی اللّهُ لِنورِهِ مَنْ یَشاءُ:

... و در ازدحام ضلالت و وحشت، در سایه روشن شبهه و تردید، تنها خداست که کودک پریشان دل را با اشراق آخرین «حجّت» خویش به آغوش وصال هدایت می کند و از تب و تاب ضجّه انتظار به گاهواره آرامش و قرار می رساند. آن گاه که قیام قائم(عج) قامت استخوان های

سیاه ظلمت را درهم می شکند.»(۱)

۱- . تفسیر البرهان، ج ۳.

جلای جان

(صبر)

امتحان زیبا /سید علی اصغر موسوی

عمیق و ژرف، سعی در انسجام اندیشه هایم می کنم و بعد از یک درنگ و «صبر» طولانی دوباره می اندیشم؛ صبر چیست؟

... کسی که حتی چندین برابر بیشتر از «ایوب علیه السلام» صبر را آزموده بود چنین می فرمود:

«اَلصبْرُ صَبْرانِ: صَبْرٌ عَلی مَا تَکْرَهُ، و صَبْرُ عَمّا تُحِبُّ»(۱)

آری! چه زیبا فرموده است؛ شکیبایی بر دو گونه است؛ شکیبایی بر آنچه خوش نمی داری و شکیبایی در آن چه دوست می داری اش!

صبر دل انگیزترین ارمغان بهشت برابر مصیبت هاست!

صبر برابر ستم، زبونی و صبر برابر قضا و قدر، شجاعتی مقدس است!

صبر برابر عاشقانگی ها، وصال است.

شیرینی «حلوا» را صبر، از بی حوصلگی «تاک» می چیند و آن را از عُزلت تلخی و ترشی، به انجمن ملاحت و خوشرویی می آورد.

ص:۱۹

۱- . نهج البلاغه، ترجمه دشتی، ص ۶۳۶ .

صبر، به دستان پر از تاول کشاورز، نان می بخشد.

صبر، پای ابرهای ناشکیبا را به دشت می کشاند و پنجره ها، عاشقانه به سمت دریا باز می شوند!

صبر است که نو عروس چشم انتظار روستا را هر روز، به سپیدیِ رویاها فرا می خواند و کوه ها پر می شود از نغمه های شیرینِ «کوه کن»؛ همان پسرک چوپانی که برای دیدن پرستو،

همیشه «صبر» کرده است!

صبر، از قلّاب ماهی گیر گرفته، تا چراغ قرمز یک چهار راه!

صبر برای خدا زیباست و صبر برای «انتظار»، صبر برای شنیدنِ زیباترین نوای هستی از گلدسته های بی ادّعا، صبر برایب اجابتی که بارها با تمام شکیبایی، زبان به «یا قدوس» می گشاید، صبر برای رسیدن به سرچشمه زیبای «افطار» و بانگ دل انگیزِ «اللّه اَاکبر» صبر برای رسیدن

محرّم و بوی گریه گرفتن خیمه های کربلا و... صبر برای خداست.

صبر یعنی: لحظه ای زینب شدن

فارغ از غم نامه های شب شدن

رفتن از راهی که پایانش خداست

رهنمایش، آفتاب کربلاست

صبر یعنی عشق!

صبر، عشق است؛ عشق، حتی در مزار

صبر، شوق است، شوق، شوقِ انتظار!

صبر، یعنی باش! تا صبحی که می آید بهار!

باش تا دیدار مهرانگیز یار!

ص:۲۰

شهد وصال

چیدن ماه /محمدسعید میرزایی

نمی دانم چرا هر بار از «شهید» می نویسم، عطر لاله ها، بی شائبه به مشامم می رسد.

«شهید» کلمه ای است که هر چه بخوانی اش تازه تر می شود.

شهادت درختی است که هر چه بیشتر از او بچینند بیشتر بار می دهد.

چشمه ای است که هر چه از او آب برداری، بیشتر فوران می کند.

شهادت، آبشاری معکوس است که بر ستون های آسمان جاری است.

شهادت، پله کانی است که خدا آن را بر دیوار قدیمی جهان گذاشته است تا هرکس دلش برای چیدن ماه تنگ شده، از آن بالا برود.

مگر نگفته اند که «شهادت نردبان آسمان بود»

حالا «شهید» رفته است و نامی از خود برای تنهایی ما به یادگار گذاشته است.

حالا او آن قدر دور رفته است که بگوید از جنس دنیای ما نیست، از جنس دنیای ما نبود ...

حالا می دانیم که هر چه بیشتر خواب، پلک هایمان را سنگین می کند، عطر جادویی درخت شهادت را کمتر حس می کنیم.

امّا یادمان نرود که میله روزها آن قدر مقابل چشمانمان را سیاه نکنند، تا چهره معصوم او را از یاد ببریم.

ص:۲۱

یادمـان باشـد که قاب عکس او را از طاقچه خاطرات، پایین بیاوریم و هر عصـر پنـج شـنبه هم که شـده با دسـتمال گریه، پاک کنیم.

یادمان باشد که «شهید» و «شهادت» را از یاد نبریم...

شب عاشقان بیدل /حمیده رضایی

گرفته از تو زمین تکّه تکه بدنت را

به بادهای مهاجر سپرده پیرهنت را

دست هایت در راستای آسمان قد می کشند.

می جوشی از چشمه های خورشید.

پلک هایت خوابِ پرواز می بینند.

پنجره هـای باز، تو را می خواننـد و خاک، در پوتین های عبورت مچاله می شود. چشم هایت رؤیایِ کبودِ غم گرفته دوریِ از آسمان هاست.

شوقی سـرشار در ریه هایت می دود از خویش می گذری تا به نور برسی، تا عطشِ سال دوریت فروکش کند، تا سیراب شوی از شهد وصال.

می ایستی به قامت سپیدارها.

چفیه ات در باد، بوی خون می دهد.

پیشانی بندت، رمز عبور از آسمان هاست.

خاکریز، رو به روی گام هایت می لرزد.

تکّه ای از بهشت، در دست هایت سُر می خورد.

شریان هایت منبسط می شوند. دسـتت را روی سـینه ات می گذاری، گرمی خون از لابه لای انگشت هایت سرازیر می شود بر گستردگی خاک – میعادگاه آلاله های سوخته – نسـیم، عطر حضور تو را در آسـمان موج می زند و تکّه تکّه روی خاک می ریزی.

به جرم این که زمین لایق تو نیست، ملایک

به سمت عرش کشیدند پاره های تنت را

صدایت می پیچد در آسمان ها و زمین.

صدایت می پیچد در گوش تاریخ، در جزء جزء زمان.

ص:۲۲

همراه پرستوهای مهاجر، آسمان را زیر بال می گیری، می نوشی ار نور و سرشار می شوی از خورشید.

به دوش می کشی آبی ترین گستره ها را

که آسمان به تحیّر نشسته پر زدنت را

از شکافِ گریبانت بال می گیرند پروانه های سوخته، خاطراتت را بر پله های عبور می کوبند و بر سقفِ آسمان می تازند، می پیچد در نسیم و نور، در رنگ و روشنی و تو پیچده در کنفی از شقایق، بهار را در آغوش می فشاری، سرشار از شکوفه، رد می شوی از مرز و مکان و زمان که

افلاک تو را از خاک به سوی خویش می خواند.

شعاعِ این همه پروانه می وزد همه سو تا

دوباره باز کنی رو به آسمان کفنت را

صدای گلوله، بند بند خاک را به لرزش وا می دارد، گام هایت را محکم تر می گذاری، قلبت آن چنان بر سینه می کوبد که می لرزی از تپشش، نفست آسمان ها را در هم می پیچد، ابرها از سوز دامانت سر برمی دارند، بند پوتینت را محکم می بندی: «یا حسین»! و می روی به سمت پرواز.

می روی به سمت از خویش گذشتن و بی خویش شدن، بال می گیری تا نور، تا خورشید، تا هوایی منبسط تا گشادگیِ روزن های نیمه باز.

دست هایت ستون آسمان ها می شود.

حس می کنی نسیم از تنت رد می شود.

دستت در راستای آسمان قد می کشد و خاطراتت را باد، لابه لای دشتی از شقایق های سوخته می پیچد.

رفتند و ماندیم /محمد کامرانی اقدام

شهادت، عبور از گلواژه های گریه جوش است و زیستن در زلالی ته نشین شده در لحظه های هستی بخش و جرأت زا.

شهادت، شوریدگی است و شیدایی.

شهادت شروع سبزترین حادثه هاست. شهادت، شوریدگی شکوفه پوشان است و لاله و شان.

شهادت، عزم عبور از هرگز است و اراده زیستن در آتش و خون.

رنگ در رنگ، تصویرهای تهی پرداخته شده در تصاعدند و تصویرهای مبهم و بهت انگیز حادثه ها در تزاید، امّا فقط شهادت است که در برابر هیچ حادثه ای، سر خم نمی کند.

شهادت، اردو زدن در حماسه ای است از جنس جاودانگی.

شهادت، ادامه نقطه چین های منتهی به ستارگان شب توبه است.

«نگردد شهیدی غمین و خجل

زده چون به دریایی آیینه دل»

شهادت، ذوب شدن در افتخار حماسه هاست و سلام آن ها که شیرین شهد وصال را بر تلخی

طعم ماندن و زیستن ترجیح دادند.

«رفتند و رفتند و رفتند، ماندیم و ماندیم و ماندیم

آن قدر از نان سرودیم تا حرف هامان کپک زد»

یاران چه عاشقانه و صادقانه با چهره ای گویاتر از گلگون شقایق ها در آراستگی وارستگی، به تماشای سماع خون نشستند!

یاران چه بی صبرانه از کوچه پس کوچه های تردید، افق دید خویش را به پرندگان دور دست رهایی پیوند زدند و از لحظه لحظه نفس های خویش بریدند و به او رسیدند!

شهادت، عبور از کوچه های تردید است و رسیدن به بزرگراه همت.

سلام و هزاران درود، نثار آنها که عاشقانه جان های خویش را چون مولای خویش، ابا عبداللّه علیه السلام بر سر دست گرفتند و مردانه در میدان نبرد، ایستادند و تا آخرین قطره خون، از تپش حماسه ها سرودند و عاشقانه ترین سلام های خویش را روانه کرانه های شهادت کردند.

زنده باد خاطره خونین کفنانی که چفیه های چشمه نوش خویش را آغشته به شیدایی و شیفتگی و شهادت کردند و هزار و چهار صد سال تشنگی و تفتیدگی را در سلام های مجروح خویش مرور نمودند، همسنگرانی که گران جان نَفس را در آتش معرکه گداختند و جلوه گاه و

معراج آشفتگی خویش را ریشه کرده در میدان های مین یافتند.

درود به همسـنگرانی که هرم هراس را به کـام کافران کوتاه فکر چشاندنـد و بال در بال، در فوران آتش و اشتیاق، رو به سوی زلال ترین آوازهای آزاد کهکشانی نمودند؛ رفتند، آن گونه که حسین علیه السلام می طلبید.

یاران رفتند و نیمه شبان، در خلوت خیس نیزارها، آتش گردانی نی را زمزمه کردند و

سوختند و گداختند و ما ماندیم و این مختصر چشم.

عطر تن تو /اکرم کامرانی اقدام

عطرِ تنت با بوی کهنه باروت در هم پیچید و تو در آبیِ آسمان، نور شدی برایِ فردایِ خاکستریِ ما و سه نقطه سبز در دور دستِ پروانه شدن.

آن روزها، تو چون ماهی سرخ و رهایی بودی که خسته از نبرد با موج های حادثه، از تُنگِ تَنگِ خاک به سویِ اقیانوسِ اشتیاق می شتافتی.

در «جزیره مجنون» آواز عشق سر می دادی و در دلشدگی های «دو کوهه»، دلتنگی هایت را می سرودی.

آن روزها، باد تصنیف عشق را به سبکِ صدایِ تو می سرود.

آن روزها، صداقت در عمقِ نگاهت رسوب کرده بود.

ایمان در تمامِ تنت پیچیده بود و با ذره ذره پیکرت پیوند خورده بود.

شهادت بر پیشانی ات نوشته شده، شهادت با نام تو عجین شده بود.

آن روزها، عشق، نامِ مستعار تو بود.

و امروز می دانیم که کلامی کافی نیست. برایِ سرودنِ تو؛ برای این که بگوییم چه قدر خانه هایمان خالی از خاطره توست و ترانه هایمان تهی از یاد تو، برای این که بگوییم درختِ

غفلتمان بی وقفه رشد می کند و ما در سایه اوهام و خیالات خفته ایم.

برای این که بگوییم چشمه وجود شتابان آلوده می شود و در دستانمان رنگِ آب پاکی را فراموش کرده.

وقتی باد شانه های سنگینت را سبک بر دوش می کشید، فهمیدم عشق از آن جا آغاز می شود که نگاه تو به آن ختم می شود.

چه قدر در حسرتِ نگاه تو ماندن!

چه قدر در حیرتِ عشق سوختن!

هنوز کودک زمین، بهانه ندبه هایت را می گیرد.

هنوز لطیف نگاه بارانیِ توست که کویر خاک را به نمناکیِ عشق، طراوت می بخشد و صدای رسایت را خوب یادمان هست که می خواندی:

«به همان عهد که بستیم بر آنیم هنوز»

صدای فرو ریختن پرچین دل هایمان را هنوز خوب یادم هست و لبخند شیرینت را که می فهماند «چو شمع شعله کشم آن قدر که آب شوم»

هنوز در کوچه هایمان، عطر تنت با بویِ کهنه باروت، به مشام می رسد.

امید وصل/سید حمید مشتاقی نیا

کاش هم آغوش خاک بودیم.

کاش زیر خاکریزها جا می ماندیم!

یاد آرامش های توفانی به خیر! یاد عاشقی به خیر!

کاش تا ابد در بستر خروشان اروند می آرمیدیم و این چنین تو را مدفون برگ های فراموشی نمی ساختیم!

پاییز غم انگیزی است، فصل جدایی انسان از اصالت خویش.

راستی! هنوز چشمانم محو نگاه های توست؛ نگاهی که هنوز نگار دلم است.

شهید، ای شمع فروزان تاریخ! ای آشنای دیرینه دل ها!

دل مان دوباره هوای عاشقی دارد. خسته از هیاهوی روزگاریم و نام بارانی تو را به زمزمه نشسته ایم.

تقصیر ماست شاید که عطش شیرین عاشقی را از کام خویش زدودیم و به سراب حیرانی قدم نهادیم.

تقصیر ماست شاید که راه آسمانی شهادت را خاکی دانستیم و با پای خویش در باتلاق بی هویتی گرفتار شدیم.

کاش این چنین که با یاد شما دلخوشیم و نجوای دل را با نام تان می سراییم، شما نیز دل های خفته ما را تکانی دهید!

ص:۲۶

خاک های تفتیده شلمچه، تنها اکسیری است که جان های مرده را از نو احیا می کند. مسیح

روح مان، رمل های سوزان فکه است.

پندار تلخ جدایی از مسیر شهادت، جهنمی است که هر روز ما را در خود فرو می بلعد.

مباد روزی که امید وصل از ذهن مان رخت بربندد!

مباد روزی که طعم فراق شهیدان به کام مان شیرین شود! که تا ابد زندانی سلول های زمین خواهیم ماند.

ما را با شهیدان الفتی باید، تا راه رفته را دوباره بازگردیم و تقدس خاک آسمانی جبهه را به سراب گمراهی نفروشیم.

ص:۲۷

زخم زیتون

تاریخی از سنگ /محمد سعید میرزایی

گیرم که سیم خاردارها، آن قدر قلب این سرزمین را بفشارند که نَفَسِ لاله ها بند بیاید.

گیرم که فریادهای کودکانِ ما، در صدای مسموم انفجارها، به گوش هیچ کس نرسد.

گیرم که در پرونده زمین دست ببرند و تاریخ بهار را انکار کنند.

گیرم که سر نیزه ها به علامت سکوت، گلوی جوانانِ این دیار را نشانه بگیرند.

ما تاریخ را معنای دیگری خواهیم داد.

ما تاریخی از سنگ خواهیم نوشت که مجسمه های شما را در خون مدفون کند و شهرک هایتان را از ریشه برکَند.

ما عمارتی خواهیم ساخت، از سنگ؛

آن قدر بزرگ و بشکوه که حتی موشک هایتان نیز نتواند از آن بگذرد.

بیهوده سخنان «عتیق» خود را بر ما مخوانید! که خود در موزه زمان، به فراموشی سپرده خواهید شد.

ما در «قرآن» نفس می کشیم و آمده ایم تا با «اموال» و «انفس» خود با شمایان جهاد کنیم!

چرا که «مستضعفان» «وارثان زمینند».

... و آن گاه که خون شهیدانمان از سنگ ها بجوشد و دست های همرزمانِ در خاک خفته مان از سنگ ها بروید و دامانتان را بگیرد؛

ص:۲۸

و آن گاه که «موعود» بیاید، تمامِ جهان، «ارضِ موعود» خواهد شد.

و آن گاه ستمکاران، فرجام خویش را خواهند دانست؛

«و الله عزیزٌ ذوالنتقام»

اولین خانه بی پنجره من، ای قدس!/ حمیده رضایی

باید فریاد بزنی آتشی را که به جان کشورت افتاده.

تکّه تکه سرزمینت را در آغوش بگیر، مرزهایت را به دوش بکش.

پاهای عبورت تاول زده اند، به سمت کجا می روی؟

خورشید، رو به روی نگاهت ذوب می شود.

این جا فلسطین است؛ سرزمین دلبستگی هایت، سرزمین دردها و دربدری ها.

این جا فلسطین است؛ نقطه ثقل خون و گلوله و باروت.

دردی که قلبت را در چنگ می فشرد، از گوشه چشم هایت سرازیر می شود.

درختان زیتون، کابوس شب های جنون «حنین» را فریاد می زنند و دست به دامان آسمان، بی ریشگی شان را در خاک های تصاحب شده نعره می کشند.

فریاد بزن.

دست هایت را چون جفتی کبوترِ آواره، در باد به پرواز آور.

از درختانِ زیتونت میوه های سنگ بچین.

فریاد بزن خشم کهن سالت را، درد پدرانت را. فریاد بزن تا نعره هایت غرّش آسمان ها شود.

بیت المقدس، پاره پاره شدن وطنت را اشک می ریزد و چنگال های شیطان حتّی به آسمانت هم رحم نمی کند.

خون روی شقیقه های زمان می ماسد، امّا شریان های تو منبسط می شود و قلبت تندتر از همیشه می زند.

شیطان در دو قدمی ات نفس می کشد، رودها موج می زنند و فلسطین خواب حادثه می بیند.

دریغ از روزهای رفته! زنهار از روزهای نیامده!

ص:۲۹

کودکانت را به سینه می فشری؛ دردی در تمام سلول های تنت می پیچد، چفیه ات بر دوش درختانِ حماسی بوی خون می دهد و خاک، زیر گام هایت مچاله می شود.

فریاد بزن عقده هایِ مگویت را! بگذار دست هایت در باد حل شوند، بگذار هر چه سنگ، آهنگ پرواز کند!

تاریخ، لکّه دار حادثه هایی مکرّر است.

بایست! تا دریچه نیمه باز، رو به روی بال هایت نفس تازه کنند.

بایست! به استواریِ خویش.

هر آن چه کوه به لرزش فرو بپاشد از این پس

اگر به خویش ببیند غم کمر شکنت را

بگذار کمکت کنم... /سیدعلی پورطباطبایی

«... و به همسرم توصیه می کنم فرزندمان را نیز آن چنان تربیت کند که اگر چه در فلسطین به دنیا نیامده است، امّا وطن اول خود را هیچ گاه از یاد نبرد...»

تصویر را نگه می داری و نوار را درمی آوری. شماره روی نوار را می خوانی و از بین پرونده ها، یکی را برمی داری.

می خوانی: نام... اما از خودت می پرسی مگر فرقی هم می کند. این بیست و سومین نواری است که امروز دیده ای و همه، بیش و کم یکسان توصیفه کرده اند که فرزندانشان را آنچنان تربیت کنند که ترس را در دل تو و فرزندانت همیشه باقی بگذارند.

بگذار کمک کنم.

تنها تو نیستی که این نوارها را بررسی می کنی. صدها و شاید هزاران نفر مثل تو، در سرتاسر زمین، هر بار که عملیات شهادت طلبانه ای انجام می شود، با دقت به نوار وصیت های همرزمان

من نگاه می کنند؛ از روی حالت ها و گفته های آن ها تحلیل می کنند؛ نشانه شناسی؛ موقعیت

جغرافیایی و حتی از تحلیل کلمه به کلمه مفاد وصیت نامه نیز غفلت نمی کنند، شاید که عملیات های بعدی را پیش بینی کنند.

فقط تو نیستی که خوابت می آید. چشم هایت قرمز شده است. امروز از نوار اول تا بیست و

سومی، با خودت فکر کرده ای که مگر ممکن است کسی جان خودش را فدا کند تا حتی یک وجب از خاکش را پس بگیرد و حتی وصیت کند که فرزندش نیز به راه او برود؟

بگذار باز هم کمکت کنم.

این پرسش را فقط تو از خودت نمی پرسی. تحلیل گران نظامی بسیاری با همین پرسش مرده اند. مشکل تو و امثال تو این جاست که فکر می کنی پس از مرگ، هیچ چیز دیگر در انتظار تو نیست. فقط اگر همین یک مشکل به ظاهر ساده را حل کنی، می فهمی که چرا حنظله، همان پرونده شماره **۲۳**، این چنین وصیت می کند.

نوارها را جمع می کنی. مثل این که فکری به خاطرت رسیده است. پیش از این که حتی این فکر به ذهن تو بیاید، آن را می دانم.

به این فکر تو باید از ته دل خندید.

نقشه کشیده ای که یکی از رهبران ما را ترور کنی.

تلفن را برمی داری و به آن سوی خط دستور می دهی تا کسی را ترور کنند.

شاد و خوشحال شده ای، اما متأسفم! باز هم باید کمکت کنم.

باید به یاد بیاوری که این نخستین بار نیست که کسی را ترور می کنید. تو و مافوق هایت، هر از چندی، یکی را انتخاب می کنید و به هر اسمی، به اسم حقوق بشر، به اسم دفاع مشروع و یا حتی بی شرمانه بی هیچ توضیحی او را به شهادت می رسانید.

اما مگر بعد از این، کس دیگری برنخاسته است و پرچم مبارزه روی زمین مانده است؟

باز هم به سراغت خواهم آمد، در حالی که تو از درماندگی و عجز، به گریه افتاده ای و همرزمان من، این بار به سراغ خودت آمده اند.

شاهین عدالت / اکرم کامرانی اقدام

... این جا نقطه آغازِ هر آنچه ستم است و مظلومیت.

این جا سرزمین سنگ هایی است که هدف را خوب می شناسند.

این جا همه ثانیه ها مبهم اند.

این جا همه دیوارها غم انگیزند.

همه سنگفرش ها خونی اند.

همه خیابان ها گلگون اند.

این جا سرزمینی است که تمامِ اسطوره ها را به آتش کشیده اند.

این جا هر روز، گنجشک ها از صفحه آسمان پاک می شوند.

هر روز، جرأتِ جوانه زدن را از گل ها می گیرند.

هر روز، برگی دیگر از مظلومیت بشر را به آتش می کشند.

عمق فاجعه را که می بینی، می چرخی و فریاد می زنی.

فریاد می زنی و پژواکِ صدایت تا دور دستِ آسمان پراکنده می شود.

اکنون کلمات، تواناترند.

آری! کلمات، تواناترند و شعارها و سنگ ها؛ سنگ هایی که به سویِ پیشانیِ ظلم پرتاب می گردند.

سنگ هایی که روزی کفه ناموزونِ زمان را پر می کنند و مساوات را رویِ دو بالِ شاهین عدالت سوار می سازند.

نقطه چین نگاه ها را که دنبال کنی و ردِّ زنجیرها را که بنگری، به دست های مظلومِ اسارت می رسی.

کدام دست در ارتفاع ناپایدارِ ظلم، مرهمِ زخم هایشان خواهد بود؟

امروز، گریه های «حیفا» را گوشی نمانده است که نشنیده باشد.

این جا باغی است که هر شامگاه، شکوفه های زخم خورده زیتون از شکاف های تنش می روید.

این جا، شهری است که دست های ایمان، تصویر مظلومیتش را بر سنگفرش ها حک می کند.

ای دست های گره شده ایمان، بکوبید!

ای چشم هایِ زلالِ مظلومیت، به پا خیزید!

در هوای بیت المقدس/عاطفه خرّمی

میـان کوچه های نجیبی نشسـته ام که رد پای چکمه های نانجیب، هر روز خاک های سـرخش را لمس می کنـد، خاک هایی که شهید می آفرینند و رشید می میرند، خاک هایی از جنس باوری محکم، ایمانی عظیم و یقینی پولادین...

ایـن جـا، دانشـگاهی است که فـارغ التحصـیلانش در یـک «عملیـات انتحـاری»، بورسـیه اعزام به بهشت را دریـافت می کننـد. جوانانی که هنوز زندگی را مزه مزه نکرده، مرگ را با همه هیبتش در آغوش می کشند و کارنامه روشن باور خود را در تمام جهان منتشر می کنند.

نمی دانم چند فصل تا بهار باقی است.

نمی دانم باید چند درخت زیتون دیگر بکارم.

نمی دانم فصل کوچ پرستوها کِی تمام می شود؟!

دلم پر می زند، برای دو رکعت عشق در هوای بیت المقدس.

دلم می خواهـد بـازی کودکان فلسـطین را در کوچه هایی سـرشار از آزادی و امنیّت تماشا کنم و آن گاه، در قهقهه کودکانه شان، خوش رنگ ترین پروانه های دنیا را پرواز دهم.

دلم می خواهد دیگر هیچ مادر فلسطینی حجله جوانش را سرخ نبیند.

دلم می خواهد باران ابابیل، هیبت ابرهه را یکجا درهم شکند و قصّه عصیان انسان را تمام کند.

خط ظلم، مسیر تباهی، طریق خون خواری... راه سـیاهی است که از قابیل آغاز شد، بر سینه فرعون نقش بست، خدایان سنگی را خلق کرد، نمرود را بر مسند ستمرانی نشاند و ابوجهل ها و سفیانیان را به مصاف محمّد صلی الله علیه و آله فرستاد.

یزید را ملعون تاریخ کرد و خون یازده معصوم از نسل پاک انسان را بی گناه بر خاک جهل ریخت.

... و اینک این ادامه بنی اسرائیل که فرزندان محمّد صلی الله علیه و آله را در خانه خود قتل عام می کند.

این ادامه عصـیانی است که از چشم هـای شـرزه ناشـی می شود. سـنگ ترین دل هـای دنیـا رابه سـینه بسـته انـد و خونریزترین چنگال ها را به دست آویخته اند.

ص:۳۳

شرورترین چکمه های دنیا را پوشیده اند و مغرورانه ترین جامه های بی رحمی را به تن

کرده اند.

... و فلسطین، خانه ای که هر روز شهید دهد، کوچه هایش همیشه عطر «تشییع» دارند و کودکانش فقط با «سنگ ها» بازی می کنند؛ سنگ هایی که فردا سرنوشتشان را رقم می زنند، سنگ هایی که حماسه می آفرینند، سنگ هایی که در دست های اراده، کار خمپاره می کنند. این سنگ ها دنیا را مبهوت غیرت مردمی کرده است که پرواز در میان خون و آتش و بی رحمی، «حقانیت» خود را فریاد می کنند.

سرزمین مادری ام/حمید باقریان

شهر تو را سکوت مظلومانه ای فرا گرفته است و آوارهای مرگ، در گوشه و کنار آن فرو می ریزد و ضجه های دلخراش زندگی به گوش می رسد و تو، وقتی در خیابان های گرفته شهر قدم

می زنی، غیرتت به جوش می آید. تمام خاطرات گذشته خویش را گم کرده ای، در کوچه هایی که

دیگر آفتاب زندگی ات نمی درخشد. نمی دانی به تاوان کدام جرم باید در سلّاخ خانه های تاریخ، ناجوانمردانه مجازات شوی.

دیگر مجال نشستن نیست. وقت آن است که خانه ات را از دشمن باز ستانی، تا خار اسارت را از خاک سرزمین خویش بر کنی و جای آن، گل سبز آزادی بنشانی.

دیگر وقت آن است که ابرهای تیره آسمان شهرت را کنار بزنی و خورشید را به مهمانی شهر خویش دعوت کنی. بهار را با همت بارانی خویش صدا کن و به زمستان بگو که وقت رفتن است.

با همان سنگ هایی که در دست کوچک خویش داری، فریاد زخمی گلویت را بلند کن و بگو «فلسطین، سرزمین مادری ام را به من بازگردانید».

از پای ننشین و چون کوه، استوار باش که سحر پیروزی تاریکی شب را خواهد زدود.

زیر قدم های سترگ تو مثلث ابلیس لگدمال خواهد شد؛ تنها التیام زخم های فلسطین، تو هستی.

بگذار سرزمین نیاکان تو دوباره نفس بکشد و خود را از قفس صیاد مرگ رها سازد، تا در بهار هر سال، پرندگان مهاجر از آسمان شهرت عبور کنند و نغمه دوباره زیستن را سر دهند.

سنگ صبور /سید حمید مشتاقی نیا

سنگ صبور

بسیار است؛

و حرف هایی

که با سنگ گفته می شود

بسیارتر

روزی می آید

که صبر سنگ

تمام می شود

و جنگ

تمام

ص:۳۵

از دریچه زمان

روز تبلیغ و اطلاع رسانی دینی

اشاره

دوشنبه

۱ تیر ۱۳۸۳

۲ جمادی الاول ۱۴۲۵

Jun. ۲۱. ۲۰۰۴

راه روشن/محمدسعید میرزایی

از آن روزی که نـدای «یا ایها الرسول بلِّغ ما انزل الیک...» در جان پیامبر طنین انـداخت، تبلیغ دین، راهی روشن شـد، فرا روی آنان که می خواهند احکام الهی را در زمین منتشر سازند.

آن که به «نشر» و «تبلیغ» احکام خداوند و معارف الهی برمی خیزد،

مسؤولیتی پیامبرگونه را بر عهده گرفته است.

هنوز در گوشه و کنار جهان، دل های پاکی هستند، که چون زمین های دست نخورده، آماده نوشیدن قطرات نور هستند.

هنوز جان های بی گناهی در ظلمتِ دنیا، منتظر تابش آیات نورانی «حقیقت» هستند.

آری! و چه بسا انسان هایی هسـتند که اگر شـعاعی از خورشید تابناک دین مبین اسلام، بر آیینه جان آنان بتابد، راهِ «اصلح» را در پیش گیرند.

و ازاین رو است که قرآن، پیامبر را به «تبلیغ» و «تبیین» در میان مردمان امر می کند؛ چرا که

بسیاری از گناهان ادیان در طول تاریخ، از «جهل» و ناآگاهی آنان بوده است.

ص:۳۶

صدا اگر صدای خداست/حسین هدایتی

رساندن صدای خداوند به گوش جهانیان - این رسالت بی وقفه مخلوقات است - ذرّات بی قرار در تدارک زمزمه های آسمانی خویش اند. مبادا لبی که طعم طهوری را نچشیده باشد!

شانه های گذازنده خاک، زیر این بار سنگین خم شده است - نه طُور، نه نور - حتّی کوه ها را یارای کشیدن این همه نیست. در صدای خداوند باید آرام بگیری. چشم هایت را ببندی و زمزمه هایش

را از لبان رودخانه ها و هیاهوی ساقه ها بشنوی، رساندن صدای خداوند! این را تو هیچ گاه

برنخواهی تافت، دلت می خواهد پیامبرانه قدم برداری. کوچه های جهان بر سرت می ریزند.

سنگین می شنوی. گوش هایت را می گیری و در خودت می غلتی ذهن و زبانت بند آمده است. روی سر خودت ایستاده ای، امّا هنوز قدم هایت شبیه کسی است که از رها شدن در توفانِ نجواها

می هراسد. کلمات را به نخ کشیده ای. صدای خداوند بر شانه ذرّات است. تو امّا در ترسی تازه فرو ریخته ای. کلمات، روی پنجه پا ایستاده اند و از شقیقه هایت سرک می کشند. تو کوتاه شده ای و زُل زده ای به آن بلندترین شاخه ها. دهان می گشایی که تصاویر را در هم بریزی. می ترسی؛

چگونه باید مثل پیامبرت باشی؟ . با آن زبان کوتاه، چگونه می خواهی سر به دیوارهای بلند

رسالت بگذاری؟ زیر لب چیزی می گویی، چیزی کوتاه، درست به اندازه خودت. امّا آرام گرفته ای. حس می کنی کوه های دنیا را از روی زانوهایت برداشته اند. راه می افتی؛ دنبال خودت، دنبال صدایت، راه می افتی میان همان کوچه های بی هنگامی که بارها بر سرت ریختند.

ای رها شده در طعم های طهور! قدّیس وار در پیراهن تازه ات بپیچ! یادت باشد که باید صدایت را چون شمشیری در گوش شیاطینی فرو کنی. منابر در تمام گوشه ها و کنارها انتظارت را می کشند. بلد شو و مثل تمام ستون های محکم بایست. روزنه های وحشت را ببند و ذرّات را بر تمام سمت ها بتکان.

صدا اگر صدای خداست، آسمان ها را خواهد ترکاند. کتف ذرّات، این بار بزرگ را سبک تر کرده است. بر همان اولین پلّه، سون فقراتت یخ می زند. دیگر مثل ستون ها نیستی؛ فرو ریخته ای

و از پیکرت ذرّات بی شمار پر می کشند. دایره در دایره تکثیر می شوی. به ذرّه های خودت چشم می دوزی. صدای خداوند به گوش جهانیان رسیده است.

روز اصناف

لب های خاک خورده بشری /حسین هدایتی

بازوان سـخت، تلاش ها و تکاپوها، صـبحی از بوی آفتاب بر دیوارها آغاز شده است. چشمه های شبانه باز می شود و طلوع بر شانه ها می پیچـد چون شالی شـفاف و شـناور. اهالی، با طراوت سـحر گاه بیدارنـد و هوای معاش در گـذرگاه ها تازه تر شـده است. همه جا فوّاره ای رنگ

است؛ فوّاره هیجان ها، فوّاره تلاش ها و تکاپوها. بازوان سخت، بازوانی که می دانند چشم های

زیـادی بر آنان دوخته شـده است. هرکس در شـیوه ای می لغزد. بار سـنگینی بر شانه آدم هاست. این بار را چه کسـی بر زمین خواهـد گـذاشت؟ همه خیابان، زیر پای دویـدن هاست. جبین های چین خورده است و ثانیه ها بر تن ها عرق می کند. از دور، صدای زنگ خوشبختی می آید؛ باید به

استقبالش دوید.

رنـج ناتمام انسان را مقـدّر کرده انـد تا لحظه ای بی دغدغه نان نباشد. نان و عشق و لبخند، سـهم همواره سـفره آدم هاست. از زیر صـخره های سترگ زندگی، سهم حیات خویش را بیرون باید کشید. این قانونِ بی گذر جهان است. نگرانی ها هجوم می آورنـد. کابوس احتیاج، بر جان ها چنگ می اندازد. همین کافی است تا هیجان ها مضاعف شوند. بازوان تنیده در یکدیگر به تکاپو

می افتنـد تـا تمام لب ها بر نعمت های آفریـدگار لبخنـد بزنـد. هرکس با دستی برآمـده از آستینی، در تقلّای مقـدّر خویش از سفره گسترده خداوندی ست. در چشم های حیرت جهان، راز شـکوفایی ست که هیچ گاه در قفس محاسبات نخواهد گنجید. نعره های گستاخانه در برابر

ص:۳۸

پروردگارِ روزی دهنده، تنها بخشی از ناشناختن سخاوت اوست. چیرگی انسان بر طبیعت، ادامه خلقت آفریدگار است. انسان سرکش هیچ گاه طعم واقعی محرومیت از این همه را نخواهد چشید. او هرگز درنخواهد یافت که کائنات، تنها گوشه چشم خالق بزرگ است که بر دامان گرسنه

انسان و دست های محتاجش قرار گرفته است.

بازوان سخت، تلاش ها و تکاپوها، باید بر این جاده بی پایان حرکت کرد تا بتوان لب های خاک خورده بشری را بر خنکای رودخانه رحمت سائید.

ص:۳۹

درگذشت کسایی مروزی شاعر نامدار ایرانی

اوصاف خویشتن نتوانی به شعر گفت /حمیده رضایی

زیبا بود ار مرو بنازد به کسایی

چونان که جهان جمله به استاد سمرقند

چشم بچرخان در صحیفه گل، در صدای ممتد آبشاران، در آهنگ موزون روزها و شب ها.

چشم بچرخان در پیوستگی آسمان و زمین، در هوای جاری لحظات.

طبیعت، وامدار «سحر حلال» توست. دست هایت را بلند کن، بگذار بی اختیار از سر انگشتان ساحری ات، شعر همچون فواره ای در هیجان صفحاتِ ذهنِ جستجوگر، زمان را لبریز کند.

صدایت شیوایی هر چه تمام تر کلمات است به لحن آب، به شفافیّت نور.

صدایت سرشار از تجربه های پرواز در ماورای آسمان های کبود است.

صدایت، ارتعاشِ واژه های به چرخ آمده است.

بال های پروازت را به دیواره های آسمان بکوب تا فضای بازتر برای بال و پر گرفتن، روبه روی چشم هایت نفس بکشد.

«مرو» - این آخرین شهر تاریخی ایران - تو را به سر انگشت حیرت به اشاره می نشیند، آن گاه که آهنگ گام هایت بر دوش صفحات، «مرغاب» را به تموّج وا می دارد؛ آن چنان که هر چه بهار از لا به لای ردّ قدم هایت بر اوراق پراکنده معجزه ات، نفس تازه می کند؛ خالی از هر چه خمودگی

خاک.

به شعر بنشین لحظات عارفانه ات را، بگذار شکوفه بریزد از دهانت!

ص:۴۰

تهی شو از خویش در لحظات بی هنگام، که چون بارقه ای، جان مشتاقت را شعله زار هیجان می کند.

دست های آسمان به دامان تو دراز می شود.

موج ها از بستر چشمان تو برخاستند

ابرها از سوز دامان تو سر برداشتند

و تو می سوزی در سوز «نعت» و «منقبت» جدا از هر چه تعلّق، حل می شوی در منشوری از رنگ و نور.

دست هایت، ادامه شاخه های پیوند خورده با آسمان اند. دهانت در رستخیز کلمات، شعر جوانه می زند.

هوایت بوی سپیده دمان شوق می دهد، امّا هنوز موزونی کلمات تو را سیراب نمی کند، نمی کاهد از عطش لبریزت.

هر چند در صناعت نقش و علوم شعر

جز مر تو را روا نبود سرفراشتن

اوصاف خویشتن نتوانی به شعر گفت

تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

سر بر این بیهوده خاک مگذار؛ عرصه جولان تو آسمان هاست.

هنوز هر بهار، به شوق کلمات تو، بر شاخه ها جوانه می زند.

هنوز مرو، نامت را از خاطر نبرده است و هر بهار، تو را می بیند؛ پیچیده در «کسا»

به موج خیز «مرغاب» چشم دوخته ای و کلماتت را آب، با خود می برد تا همه تاریخ.

دانای مرو/محمد کامرانی اقدام

کسایی، ای طلوع آفتاب معرفت در سپیده دم سعادت و سربلندی و سلوک! درود بر تو که

اختران ادب را در آسمان سرایش مرثیه برافروختی و چشم به تمام پنجره های پژمرده دوختی.

کسایی! تو که نبودی، «مرو»، خواب های آشفته شیفتگی تو را می دید.

زیبا بود ار مرو بنازد به کسایی

چونان که جهان جمله به استاد سمرقند»

کسایی! تو آمدی تا مرو را بهشت اهل ذوق و هنر سازی و رفتی تا تمام قافیه ها را داغدار غزل خداحافظی ات کنی.

ص:۴۱

هنوز که هنوز است، قصیده منقبت مولایت علی علیه السلام، سایه به نام و آوازه تو و نشان از پرواز بلند اندیشه ریشه دار تو دارد.

مرثیه ات، اشاره پراکنده اندکی است به تاریخ پامال شده این مرز و بوم

ای اولین مرثیه سرای عاشورا! بیزاری ات از خلیفگان دمشق و بغداد و نفرت تو از نو رسیدگان نو مسلمان که همدست تعصب بودند و هم داستان عصیان و تکبر، بر آن داشت که در

محور «حول حالنا» حلول کنی و تشنه لب، رهسپار نشاط حضور شوی.

مرو، زادگاه نخستین سوگنامه فارسی شد و تو اولین سراینده این سلسله شیدایی و شیفتگی

شدی و هزار مرحله آشفتگی

دانای مرو! درود بر تو که نغزگوی نام آخرین دُرّ دری هستی، درود بر تو که هنوز که هنوز است پس از هزار سال تمام واژه ها از تو به نیکی یاد می کنند.

درود به تو ای شیرازه بند شعر عاشورایی که نگذاشتی شکوه شعر و شیفتگی، گرفتار غبار غفلت و تاریکی تعصب شود.

هر چه بیشتر در زهد و وعظ شعر می سرودی، ارادتت به عاشورا بیشتر می شد و بیشتر، ای آزاد رد عرصه اعتقاد و عقیده.

درود بر تو ای «دانای مرو» که سخن از خلیفگان نحیف و خبیث و خائن گفتی، امّا به زبان ستیز و آتش تیز، نه به زبان ستایش و تکریم.

ای دانای مرو! همت بلند تو در پرده گشایی پرده دری های بی پروای بیدادگران دستگاه ستم و سفاک خلافت ستودنی است که خون اعتراض در رگ های کلمات تو جاری بود و موج ساز.

ای دانای مرو! ای کسایی بزرگ، نام تو برگرفته از غیرت ایران زمین تو بوده ست که درد و رنج، در چشم های تو موج سازد، که در سخن تو جان و جاذبه ای است که هر هیجانی را به وجد

می آورد و هر حوصله ای را به پرداخت به تو وا می داشت.

ای دانای مرو! درود بر تو که هیچ وقت نخواستی کسایی را به کرسی «کبر» بنشانی که همواره شاگرد خضوع بودی و رهرو فروتنی.

کسایی! هنوز که هنوز است، شمیم اندیشه تو در مشام شاعران موج می زند که «قوامی رازی» هنوز مست از عطر عقیده پراکنی توست و «متکلم کاشانی» بی خود از رایحه فرح بخش مهربانی توست.

ای دانای مرو! درود بر تو که هیچ گاه درّ لفظ دری را جز در آستان علی علیه السلام و آل او نریختی.

حکیم روشن رای مرو! بر تـو هزاران درود و آفرین که فریفته فطرت منفور و بی اصـل و نسب درباریـان زمـانه نشـدی و گوهر اندیشه را در مشت مشتی دون نهاد، ننهادی و دین را به دنیا

نفروختی که تو همواره هوادار مذهب بودی.

ای دانای مرو! تو نیستی، امّا هیچ گاه دوره تو سپری نخواهد شد که عشق، جریانی است همیشگی.

ص:۴۳

روز ولادت حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

پنج شنبه

۴ تیر ۱۳۸۳

۵ جمادی الاول ۱۴۲۵

Jun. ۲۴. ۲۰۰۴

محمدسعید میرزایی

در ارتفاعِ «خطبه» و «بلاغت»/محمد سعید میرزایی

ولادت تو حلولِ «غیرت» بود، در نامِ «زن»

و هنگامی که به دیدار جسم بی سر برادرت شتافتی،

در چشمانت «تاریخِ غربتِ آدمی» به خون نشسته بود.

نمی گویم فراتر از «زن» بودی، که تو با آن همه عظمت و زیبایی که آفریدی، «زن» را معنایی دیگر بخشیدی.

به دنیا آمدی، تا هم برادرت را یاری کنی و هم مادر یتیمان خاندان پیامبر باشی.

و کدام زن در طول تاریخ، این گونه در ارتفاعِ «خطبه» و «بلاغت» درخشیده است.

و هیچ اسطوره ای این گونه عارفانه به حکمت محبوب نگریسته است، که پس از شهادت برادران و کسان، از جان بگوید: «ما رَأَیْتُ اِلاّ جَمِیلًا»

و زینب «جانِ» زیبایی داشت و جان «زیبایی» بود، که جز «زیبا» ندید.

زیبا سکوت کرد و به زیبایی در سخن آمد.

و صبر «زینب»، «زینتِ» زیبای دیگر او بود؛

و جز او که می تواند که خواهر حسین علیه السلام باشد؟

و خوشا آن روزی که تو را به علی علیه السلام بشارت دادند،

ای زینب علیهاالسلام ای خواهر «مظلومیت» ... !

از شیارهای واضح آسمان/حسین هدایتی

صدای ولوله ای در آسمان ها می آید چرخ چرخِ پروانه ها به رنگ تازه ای است. آسمان بر ستون هایش دست گذاشته و به جهندگیِ جهان چشم دوخته است. صبری وسیع متولّد خواهد شد. صخره های بی نهایت، کاسه به دست صف کشیده اند. هوای کوه ها، هوای نیاز و دریوزگی

است. کوه ها - کوه های صبور - چون گدایانی خیزان به امید اندکی از این همه شکیبایی، بی تاب شده اند. از کوچه بنی هاشم، رشحات بال فرشتگان شنیده می شود؛ رگبار پیام ها از آسمان ها. این طاقتِ محض است که بر گهواره کوچک خویش، سرود اندوه می خواند. فانوس های صبوری در چشم هایش سو سو می زنند. غم ها گوشه گوشه به او خیره شده اند. دنبال روزنه ای می گردند تا چون آواری تلخ، بر سرش بریزند. غم ها هیچ وقت از دست ها و شانه های او کوتاه نخواهند آمد. میلاد رنج هایی که هر کدامشان را توان بر انداختن جبال است. رنج علی علیه السلام در محراب، رنج فاطمه علیهاالسلام در زاویه های پنهان شب. اندوه حسن علیه السلام و حسین علیه السلام. این زینت است که بی تابانه بر طاقچه های ویران، خاموش می شود؛ چون شمعی که صبورانه می سوزد تا افق های به خواب رفته را شرمسار کند. ثانیه ها زنگ می زنند مهتاب نزدیک است. نسیم ها حتّی آرام شده اند. نفس کائنات درنمی آید. فرشتگان از پشت لبخندهای نازکشان، به یکدیگر نگاه می کنند. صدای تلاوت از شیارهای واضح آسمان می آید.

کوه ها می خندند و صبر زاده می شود. طعم سیب و شکیب، در دل ها می چرخد. - پدر را آه و مادر را نگاه - کودک از آغوش های معطّر سرازیر است.

از بهشتی در بهشتی دیگر آرام می گیرد. حسین علیه السلام و حسن علیه السلام را با دست های کوچکش رازی است.

آیا پدر بزرگِ نام آورِ زینب بر شانه های کوچکش دست نکشیده است؟

آیا پدر به جای اذان در گوش ما، خطبه ای بر کتف صبورش نخوانده است؟

این شانه ها فرداست که طاقت را بی طاقت خواهد کرد. صبر به پرواز درآمده است. روزها در

گریزگاهی خاموش تمام شده اند. و غم ها پابه پای او بزرگ می شوند. فاتحانه بر راه می ایستد.

نوبتی اگر باشد نوبت تکیدن است. تکلیف این شکیبایی بی حدّ را مشخص کرده اند. باید ایستاد و ستیهندگی سال ها را زانو نزد. این گهواره کوچک را پرندگانی خونین در بادهای شمال و

ابرهای جنوب، آرام آرام می تکانند.

کوثر شکیبایی فاطمه/سید علی اصغر موسوی

بانوی وقار! بانوی شکیبایی! ای زینت کاشانه پدر!

آمدی تا مفهوم «صبر» را در قاموس باورها، مجسّم کنی.

آمدی تا گلواژه زیبای «عاشورا»، در ذهن زمان جاری شود.

آمدی تا عطر سیب، منزل به منزل، کاروانیان را همراهی کند.

آمدی تا ناله زنجیرها، شکُوه «کربلایی» شدن را تجربه نماید.

آمدی تا غرور دارالاماره ها، جایی در قاموس انسانیّت نداشته باشد.

آمدی تا فرو خفتگان جهل را با آخرین بشارت، به آزادی نوید دهی.

آمدی تا مفهوم «عطش» را در شوق «شهادت» بنشانی.

آمدی تا ادامه پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام در «سیر الی اللّه» (جل جلاله) باشی. خجسته باد آمدنت، بانو! ای کوثر جاری فاطمه علیهاالسلام! ای آیینه بردباری علی علیه السلام! زینت خلقت، سفیر آزادی، صداقت، صبر!

وقتی از گودال قتلگاه برمی گشتی، گویی آیینه نگاهت شکسته و دریای دلت به سوگ نگاهت نشسته است؛ متلاطم و ناشکیبا گِریستی؛ تا جایی که حتی دشمن هم بر حال تو گریست! آسمان

نگاهت مثل کهکشانی سرخ، ستاره ریز غمنامه های دلت بود و «بیت الاحزان» خیمه ها را مویه های غریبانه ات به اندوهی پایان ناپذیر فرا می خواند.

بانو! ای کوثر شکیبایی زهرا علیهاالسلام! از کدامین «صبر جمیل» تو باید گفت؛ که شکَوه وقارت را، قلم ها عاجز از نگارش و زبان ها، ناتوان از گویش اند!

چنان توانا، که از داغ مصایب تو، صدای ناله از زنجیرها برخاست؛ ولی هیچ شِکوه ای بر زبان تو جاری نگشت و هیچ مویه ای از داغ دلت، نشان عجز تو پیش دشمن نشد!

بانوی وقار و شکیبایی، زینب علیهاالسلام! آی آیینه دار عصمت خداوند در کاروان عشق!

شکوهت را مجال بیان نیست؛ بس که رفیع است مقام شریفت!

بانو! همانا که آسمانیان، التجا به دامان شکوهت برده و زمینیان، دخیل به آستانه آسمانی ات می بندند!

عاشورا به همراهی با تو می بالد و کربلا، همیشه معطّر از عطر نام و یاد توست.

از مـدینه تا دمشق، از تلّ زینبیه ات در عراق، تا مقام زینبیه ات در مصـر، از زمین تا آسـمان، از عرش تا بهشت، از دل ارادتمند ما تا حریم حرم مشکل گشای تو، فقط تکرار نام آسمانی توست که جاری است.

یا زینب علیهاالسلام! دریاب دل های خسته ما را!

خجسته باد میلادت، ای دختر شایسته علی علیه السلام!

تو خندیدی و.../خدیجه پنجی

«ستاره ها همه ساعت - شمار چشم تواند - شبی که عقربه های ماه می تپد چه شبی است؟»(۱)

دنیا به جشن و پایکوبی نشسته است، ورود باشکوه عقیله بنی هاشم را.

لحظه وقوع یک اتّفاق شگرف نزدیک است، ضرباهنگ قدم های رستاخیز صبر می آید ... .

کوه ها به وجد می آیند، تا در برابر کوه استقامت، با خشوع، به رکوع درآیند.

دریاها به شوق برمی خیزنـد تا پیش پای اقیانوس ایمان، سـر به سـجده بگذراننـد و ناگهان، در آغوش عصـمت خـدا - زهرای اطهر علیهاالسلام - بهشت جوانه زد، نور قیام کرد، حماسه متولّد شد و «امّ المصایب» پا به عرصه وجود نهاد.

سزاوار نامت چیست، بانو؟

۱- . سیدمهدی موسوی؛ مجموعه شعر «با این حساب فرض کنیدم که مرده ام».

تو آمدی و دنیا به شوق نشست آمدنت را.

پلک گشودی و به موازات نگاهت، آینده تاریخ، آهسته آهسته رقم خورد.

از شیوه آمدنت می شد فهمید که چه قدر راه سخت و طولانی در پیش داری!

تو در آغاز زندگی ات گریستی و گریاندی؛ درست لحظه تولّدت، جهان، حضورت را گریست؛ گریه شوق بود یا اندوه، نمی دانم! قنداقه ات را به آغوش مادر دادند تا گریه ات فرو نشیند و نشد!

تو را به آغوش پدر دادند تا آرام بگیری و تو گریستی.

قنداقه ات را به آغوش جدّ بزرگوارت دادند و گریه ات هم چنان مستمرّ بود!

تو را به آغوش برادرت «حسن علیه السلام» دادند و تو گریستی!

قنداقه ات را، کشتی نجات بخش در آغوش گرفت و دریای متلاطم اندوهت را آرامش

بخشید و تبسّم بر لب هایت جاری شد.

تو خندیدی و جهان گریست.

تو خندیدی و مادر گریست.

تو خندیدی و پیامبر صلی الله علیه و آله گریست...

تو خندیدی و...

و تو زینب! دنیا را عظمت بخشیدی.

و تو درخت معطّر! در عمق تاریخ ریشه زدی، بزرگ شدی و تا همیشه دنیا را زیر سایه ات به آرامش فرا خواندی.

و تو، زینب! در اولین گام، همدل و همراه حسین علیه السلام شدی.

و تو، زینب! در یک لحظه مقدّس بر کالبد بی جان زمین دمیده شدی!

چقدر واضح و زیبا کشید زینب را

خدا شبیه خودش آفرید، زینب را

و بعد... نیمه شبی، با قداستی از وحی

به جسم مرده دنیا، دمید، زینب را

صبور باش، زینب! آغاز زندگی ات و شروع غم هایت را صبوری کن!

ص:۴۸

شانه های تو، برای کشیدن رنج و غم آفریده شده اند. خدا تو را برای کرب وبلا آفریده است.

بانوی بی بدیل من!

«اقرار می کنم که وجودت مقدّس است

نام تو نیز حُسن ختام مبارکی است»(۱) ... زینب علیهاالسلام!

اولین تماشا /محمد کامرانی اقدام

سلام بر زینب که زیبنده زیبایی نام پدر است و دردمند تنهایی مادر!

سلام بر لبخندهای شکوهمند و شکوفه پوش زینب، او که آمد تا کاروان بی قراری مولا را روانه کرانه اشک های شوق فاطمه علیهاالسلام کند!

در این چرخش زمانه صدها هزار رنگ، کیست که فاطمه علیهاالسلام را نشناسد و علی علیه السلام را به جای نیاورد؟!

کیست که نام زینب علیهاالسلام را در لحظه لحظه حماسه ها، به خاطر نسپارد و مرور ننماید؟!

زینب کیست که چشم هایش دنیایی حرف گفتنی دارد و باغ در باغ، لاله های شکفتنی؟!

زینب علیهاالسلام چشم گشود و اولین شوق و اولین تماشای برادر را تجربه کرد. به راستی، اولین لبخند زینب به برادر، چه شیرینی را در کام تشنه حسین علیه السلام می ریخت!

لحظه ها دست به دست هم داده بودند تا برای اولین بار، عاشورا را میهمان بقیع عاطفه ها کنند و فاطمه علیهاالسلام هنوز چشم به پسر می دوخت و در اندوه آتش اندود همسر، می سوخت.

زینب علیهاالسلام از تماشای شط نگاه حسین علیه السلام سیر نمی شد و حسین علیه السلام از جاذبه لبخندهای لبالب زینب علیهاالسلام دل نمی کند.

کودکی های زینب علیهاالسلام، پابه پای تنهایی فاطمه علیهاالسلام سپری شد و حسین علیه السلام پابه پای شکوه اشک هایش، از شانه های سوخته مولا، چون آفتابی شکوهمند سر می زد و سرفرازی خویش را به تمام کوفیان ابلاغ می نمود.

۱- . سیدمهدی موسوی؛ مجموعه شعر «با این حساب فرض کنیدم که مرده ام».

زینب علیهاالسلام کربلا را به خانه آورد و کربلا، زینب علیهاالسلام را به یاد آورد؛ آن گاه که می بایست رد پای جا مانده از قافله فاطمه علیهاالسلام را از مدینه تا کربلا امتداد دهد و هدایت کاروانی را عهده دار شود که در سال شصت و یک هجری، غبار آلوده ترین سلام را به ارمغان بقیع باز آورد.

ای شکوه صبر!/حمزه کریم خانی

ای زینب علیهاالسلام! مگر سجاد علیه السلام از دریای بی کران علم و فهم تو چه امواجی را دیده و در سخنت چه چیزی را یافت که تو را «عالِمه غیر مُعلَّمه» خواند؟

که تو را آموخت تا در بزم غرور و مستی دشمن، جسارت او را که می خواست شخصیّت ابراهیمی تو را در هم شکند و قامت رسای تو را خم کند، با جمله «ما رَأَیْتُ اِلاّ جَمِیلاً» پاسخ گویی؟

ای حامل فصاحت و صراحت علی! تو با ذوالفقار بیانت بر اهریمن زبون نواختی و در میدان شهامت تاختی تا به آن جا که پرده از گذشته ننگین بنی امیه برداشتی و چهره کریه آنها را به جهانیان نشان دادی.

ای زینت پدر و مونس مادر! چه منزلت و شخصیّتی داری که خدا نام تو را بر گزید و بر لوح محفوظ نگاشت.

ای زینب علیهاالسلام! ای خورشید روز و ماه شب کربلا! با چه شکوه و جلالی طلوع کردی؟ حسین علیه السلامدر نماز تو چه دیده بود که در آخرین دیدار فرمود: «خواهرم! در نماز شبت مرا از یاد نبر»؟

ای مظهر کبریایی خدا و جلوه تمام نمای حق تعالی! تو در نماز عشق، با خدا چه گفتی که در عبادت چنان شیفته و شیدا بودی که هیچ درد و رنجی تو را از بندگی و عشق ورزی به خدا باز

نمی داشت؟

ای شکوه صبر و شکیب! تو آن دریای خون و حسین علیه السلام را در میان آن غوطه ور دیدی و رو به آسمان کردی و با خدای خویش چنین گفتی: «اللّهم تَقَبَّل مِنّا هذا القُربان»

تو در سیمای حسین علیه السلام آن محبوب دل آرایت، چه دیده بودی که هر لحظه جمال و جلال او را می نگریستی و حتّی در دوران کودکی ات جز در آغوش او آرام نمی گرفتی؟

مبارک باد آمدنت، که با آمدن تو، صبر و شکیبایی آمد، استقامت و ایثار متولد شد.

ص:۵۰

هنوز زینب در کربلاست /شکیبا سادات جوهری

سلام بر تو ای نور چشم حیدر!

سلام بر تو ای دختر کوثر!

سلام بر تو ای زاده خانه وحی!

سلام بر تو ای اسطوره صبر!

امشب، زینب می آید؛ استوار و بلند، متین و باوقار.

زینب علیهاالسلام می آید؛ به وسعت تاریخ، به شفافی آیینه، به زلالی شبنم.

زینب علیهاالسلام می آید؛ از انبوه رنج راه و بی تابی کودکان لب تشنه.

زینب علیهاالسلام می آید؛ با کوله باری از زخم ها.

زینب علیهاالسلام می آید تا عظمت ایثار تبلور یابد، در شام بی کسی ها و غربت ها.

در آسمان چشمان زینب علیهاالسلام، تصویر خیمه های نیم سوخته نمایان است.

هنوز آتشفشان فریاد زینب علیهاالسلام در گوش زمانه جاری است و توفان اعتراضش، کاخ های ستمگران را می لرزاند.

زینب علیهاالسلام هنوز در کربلاست.

اسطوره ایثار

آن قدر اتفاق نزدیک می شود تا به وقوع می پیوندد: پلک می گشاید و زمین، چونان گاهواره ای، دستان پر سخاوت خود را باز می کند و او را در آغوش خویش می فشارد؛ ناگاه مشام آسمان، از عطری بهشتی لبریز می شود.

از نسل روشنی است، همان که از بدو ورود، صحنه صحنه زندگی اش با حادثه عجین شده است.

... و زینب آمد؛ بانویی که ادامه حماسه خون است. بانویی که هزاران بار، هفتاد و دو تصویر سرخ را از نو می آفریند و به یمن قدمش، کربلا، هر لحظه با نفسی تازه آمیخته می شود و حیات را از سر می گیرد.

ص:۵۱

آن جا که فرات، دریاوار به استقبال می آید، امّا به ناگاه در برابر این اقیانوس باشکوه قطره قطره وجود خود را به تسلیم وا می دارد و از سرکشی غرورش دست می کشد و در تکّه ناچیزی از خاک

پنهان می شود. و این اعجاز خداوندی است!

اینک قدسیان و زمینیان سر از پا نمی شناسند و هرکس، بی تاب تر از دیگری، میلاد این غزل بانو را نوید می دهد. عرش، افق به افق در رنگ ها و نورهای جادویی و خیره کننده غرق گشته و چشمان همگان را در حیرتی وصف ناپذیر، باقی گذاشته است.

شب که بی طاقت تر از آن است که تصویر این نورهای الهی را در باور خود بگنجاند، نا امیدانه

در پاره پاره های متن خود، حیات سرتاسر تاریک خویشتن را جستجو می کند و در واپسین تپش های بی رمق قلبش، آرام آرام میان تنگناها رنگ می بازد.

هیچ کس در این شکّی نبرده است که او، همان دختر آفتاب است؛ بانویی که شعله شعله در

مسیر باد می وزد.

آری! او آمد، تا در پرتو وجود مقدسش از کربلا تا کربلا، حقیقتی همیشه جاودان باقی بماند!

روز پرستار

گل های آبی /محمدسعید میرزایی

در راهروی بیمارستان قدم می زنی،

از مقابل در نیمه باز اتاق ها می گذری،

گل ها در خواب بیماران، آبی است.

ماهیان قرمز در رگ های بیماران می درخشند.

پرستاران، شیشه های «سرم» نور را به دستان بیماران وصل کرده اند و رفته اند.

در خوابِ بیماران، یک صبح بهاری است.

آفتاب، در خواب بیماران، زرد و کمرنگ نیست.

آفتاب، سالم است.

فردا تمام آنان «سالم» از تخت هایشان برمی خیزند.

فردا حیاط پُر گل بیمارستان، برای بیماران باغی ابدی خواهد شد.

آنان دیگر به تخت هایشان باز نمی گردند.

آنان به دنبال «پرستار»هایشان می گردند.

پرستاران یادشان رفته که هنگام رفتن، «قلب»های آنان را سر جایشان بگذارند.

«قلب»های بیماران در دست پرستاران می ماند.

پرستاران قلب های بیماران را در گلدان های خانه هایشان می کارند.

ص:۵۳

لاله های آبی می رویند.

پرستاران با لاله های آبی، به بیمارستان باز می گردند.

آنان لاله های آبی را به بیماران دیگری هدیه می دهند.

آنان هم با گل های آبی، به خواب می روند.

و فردا به خانه هایشان باز می گردند.

آنان می روند،

و «پرستار» همچنان «قلبِ» تپنده ای است،

که در شب های بیمارستان می درخشد،

و گل های آبی، در خواب بیماران می کارد.

اگر «پرستار» نبود،

حیاط بیمارستان پاییز بود،

و گل ها در خواب بیمارستان پر پر می شدند.

بیرون از یارای کلمات/حسین هدایتی

معنای دقیق مهربانی را از دست هایت بو می کشند. هوای مه آلود حوالی، تنها با بارش رقیق و فرشته وار تو فراموش خواهد شد. فواره های امید، در تمام پنجره ها شتاب گرفته است. عطری

آشنا می آید.

شناسنامه رنجت از سال های طولانی است.

سال هاست که بر شانه های جهان، مادرانه دست می کشی. نوازشگرایی ات را تمام ریشه ها لبخند زده اند. تمام ساقه ها برایت دست می تکانند و تمام شاخه ها، باران زده مهر توأنـد. سال هاست، صبورانه تنهایی آدم ها را دویده ای. پا به پای رنجوری ها آه کشیده ای. آیینه دار الهه های آرامش!

کدام روزنه است که شعاع عطوفت تو در آن نریخته باشد؟

شکوه زینبی ات بیرون از یارای کلمات است. بلند و بشکوه بر دروازه های شوق می ایستی و شاخساران بلند عاطفه را بال می تکانی. ردّ سپید حضورت بوی تنهایی می دهد. وقتی پنجه هایت

پوست هوا را می شکافد، حس می کنم که این پرتو بی دریغ آفتاب است که باید لا جرعه اش سر بکشم.

چه نبض هایی که با تلنگر تو دیگر باره تپیده اند!

از دامن حوّا علیهاالسلام برخاستی. با مریم علیهاالسلام و آسیه علیهاالسلام به راه زدی و با اشاره زهرا علیهاالسلام و زینب علیهاالسلام شکوه گرفتی.

خوشها قلّهایی که تو چنگ می اندازی! چه ملایکی که تکاپوی روزان و شبانت را لبخند زنان بر الواح می نگارند!

مرهم ها در دستانت شدّت می گیرند. زخم ها هر چه عمیق تر، حریر پرستاری ات لطیف تر.

درست از دامن تو بهاران شروع می شود. فانوسی فروزان در شب های تنهایی و درد - این مرام بی بدیل و آسمانی توست - چه حسرت انگیز است سرنوشت تو بر جاده های خاک!

چشم های زیادی بر درگاه، تو را می جویند و لبان بسیاری چون ماهیان برون افتاده از آب، عطر فراگیر تو را دَم گرفته اند.

باید بایستی و تمام این التماس های آشنا را مالامال فراوانی ات کنی.

فراوانی دست هایت و صدایت فراوانی حضورت، فراوانی لبخندت از آن دورها.

نامت قرین زینب علیهاالسلام است. شاید برای همین است که دلم می خواهد تمام واژه هایم را برایت قربانی کنم ...

نبض «آرامش»/محمد سعید میرزایی

هر لبخندی که به چشمان کودکان بیمار هدیه می کنی، عبادتی دیگر است.

حضور تو، تسکینِ دل بیماران درمانده است، گیرم که «قرص های مسکن» زود اثر خویش را از دست بدهند.

نگاهِ تو، پلکِ کودکان را سنگین می کند.

تو با نامِ «خدا» نبضِ مضطرب بیماران را آرامش می بخشی.

شب زنده داری تو عبادت است.

تو زینب وار، پرستار دلِ کودکانِ بی مادری، در شامِ «غربت»

هنگامی که کپسولِ اکسیژن را به بیماران وصل می کنی.

آسمان را در سینه اش جای می دهی؛ آن گونه که ستاره از پلکش می تراود.

آری!

از بیماری که پلکْ فرو بسته، توقعی نیست،

تو پاداش محبّت خویش را از خدا می خواهی،

تو پیام اور «سلامت» و «آرامش» هستی...

روز جهانی مبارزه با مواد مخدر

اشاره

جمعه

۵ تیر ۱۳۸۳

۶ جمادی الاول ۱۴۲۵

Jun. ۲۵. ۲۰۰۴

از سوختگی پوست و پیراهن/حسین هدایتی

زوزه های کشدار هیولا از پشت تمام مرزها به گوش می رسد.

طعم مرگ، زیر دندان های دنیا بیداد می کند.

راه ها به بیراهه رسیده اند و دست ها انباشته از خون انسان هاست.

خون تاریک جهان در عروق لهیده قرن، راکد مانده است.

بوی ناآشنایی از سرزمین ها برمی خیزد. بوی افسون و انفجار، انفجار مقاومت بشر.

انگشت های ماسیده بر ماشه های مرگ، به شقیقه های به خواب رفته انسان می اندیش؛ باید از این همه هراسید.

مرزها گُر گرفته اند و انسان فراموش شده، در همهمه هایی که از هر سو هجوم آورده اند، متولّد خواهد شد.

هیولا خیره شده است در چشم های تو، در زانوهایت که ایستاده اند، خیره شده است بر

دهانت. که هم چنان سرود آرامش می خواند.

ص:۵۷

باید از این همه هراسید.

خشم هیولا پیرامونت را فرا خواهد گرفت و تو هم چنان بیگانه با خویش، سرود می خوانی، امّا سرود مرگ، آخرین نغمه های زیستن چشم می گشایی و خیره می شوی در چشم جهان.

درست بر گور خودت نشسته ای و مثل شمعی ویران، در عزای بی هنگام خویش، تکّه تکّه فرو می ریزی.

طنین قهقهه هیولا، هوای مجاورت را می درد، امّا از تو حتّی پوستی برای دریدن نمانده است.

بر گرد!

سرت را روی شانه های فرو ریخته ات بگذار و به فرداهای سوخته ات بیندیش.

فکر کن به هوای نازکت که سخت خزانی است.

اندوهت به فراخی بیابان هاست، تکّه تکّه شدنت را مرهمی نخواهی یافت، جز خودت که در فراق خویش زانو زده ای.

روح بی رمقت را بر دوش گرفته ای و کشان کشان، تمام بیابان های این همه سوزان را به راه می زنی.

سوداگردان در بازار مرگ، عرضه ات کرده اند.

از جلاّدی به جلاّدی دیگر، دست به دست می شوی و عاقبت در کشیدگی دقیقه ها به خاک می افتی، تمام بن بست ها در پیراهنت ریخته اند. عصیان در رگ هایت یخ زده است. راهی در هیچ کجای هستی می گشایی و سرت را بر تکیه گاهی که نیست می گذاری. سال هاست آن سرودها را فراموش کرده ای.

بر گرد! سرت را بر شانه های فرو ریخته ات بگذار و این بار فقط به پوست و پیراهنِ سوخته ات بیندیش.

فشرده در چنگال خاک /حمیده رضایی

هوای پیرامونت را بی رحمی سال ها بیهودگی خط می زند.

چشم های بی رمقت را به سنگفرش خیابان می دوزی. صدای ماشین ها زوزه می کشد در

پوچی کاسه شکسته سرت.

دست های خشکت را بی جهت دور پیکرت می پیچی، می لرزی از هوایی که خورشید در آن با شدّت هر چه تمام تر، تو را ذوب می کند.

سر می گذاری بر سه کنج دیواری که امید آوار شدنش، خواب چشم های بی رمقت را در هم می ریزد.

رگ هایت رسوبِ سال ها بی خبری را جریان می دهد در تن پوسیده از افیونت.

دهانت بوی سوختن می دهد و خاکستر دست هایت در کنار خیابان فرو می پاشد از پیکرت دود می شوی لابه لای پیوستگی آسمان و زمین و چشم هایت این دو گوی بیهوده چرخان، خلاصه می شود در سرنوشت دود و افیون.

مچاله می شوی در سکوتی ابدی.

دست هایت کشیده می شود به سوی نیستی. بیهوده چشم می چرخانی از روزن های بسته حیات.

سر بر دیواره های فرو ریخته حوالی ات بگذار و اندوه دیر سالت را اشک بریز.

چون گیاهی آواره در دست های باد بچرخ تا در گوشه ای خاکسترت را باد از یاد ببرد.

چشم های گستاخت را ببند تا چنگال های خاک فشرده شوند. بوی مرگ می دهد پیکر مچاله شده ات در دست های متعفن رکود.

شریان هایت منقبض می شوند و در خود دود می چرخاند و شعله شعله می سوزی در آتشی که خود افروخته ای.

خلاصه می شوی در بوته های خشخاش. نیستی ات را بخوان در گوش تمام دقایق تا خط بخورد نامت از وجود. کفش های سرگردانت را به دنبال می کشی، جنازه ات را به دوش می بری،

قدم به قدم فرو می پاشی، از خویش تهی می شوی، خاموش و بی هدف گام هایت را در طول بیابان ها و ریگزارهای سوزان جا می گذاری و چشم های بسته ات روزهای رفته ات را پلک می زند.

سیگار می کشی، دود می شوی حلقه حلقه، و هر دود، طناب دار تو می شود.

زندگی به آسانی تو را از یاد برده است.

لذت دروغین/محمد کامرانی اقدام

«با دست خود خویشتن را به هلاکت نیندازید»

اعتیاد، قطورترین قصور رسوب کرده در لحظه های آدمی است و تاریک ترین ابهام جا مانده از غفلت مغرور جوانی.

اعتیاد، اولین قدم به سوی مجهول الهویه شدن اعتقاد است و شیوع شیطان.

اعتیاد، روح خبیثه ای است که در وجود اراده آدمی رسوخ، در تفکر انسان رسوب و در مرگ انسان حلول می کند.

اعتیاد، انحراف است و انحراف، فرزند خلف نادانی.

اعتیاد، فقر عاطفه است و ضعف همت، ابتلای باور انسان به بیهوده زیستن است.

اعتیاد دروغین ترین لذت است و ارزان ترین انگیزه.

اعتیاد، سلطه مافیای مرگ بر عاطفه هاست.

مثلث طلایی، دروغی بیش نیست که در عصر نوین دسیسه ها، کره طلایی، ثبات بیشتری به این ادعای خمار دارد. که به هر کجای زمین، دور مرگ، سایه افکنده است.

ای کاش انسان به این باور می رسید که «باید عادت کنیم که به چیزهای بد عادت نکنیم»

به راستی که اعتیاد، مسمومیت مزمن فرداست و جامعه.

اعتیاد، تزریق کریستال کشنده مرگ بر ورید واقعیت است.

اعتیاد، اُفت عاطفه است و خیز فاجعه.

اعتیاد، تخریب سلول های غیرت است و ایمان.

اعتیاد، گرایش به گراس است و گراس، گیاهی است که گرایش به مرگ دارد.

اعتیاد، نوآوری در نیستی است و تزریق زهر به امتداد مدت دار آدمی است.

اعتیاد به مواد مخدر، سیاست بی حس کردن اعتقاد است و وجدان، عزم و اراده است.

اعتیاد، عقربی است که نیش خود را به جان و زمان آدمی می زند و آن گاه که انسان گزیده شد،

ص:۶۰

هیچ راه گریزی جز تن دادن به آن نیست.

اعتیاد، عقربی است که همسوی مرگ است.

اعتیاد، دور بردترین موشک توطئه است و کلان ترین سرمایه گذاری دسیسه و غارت.

«چنان سنگ است «معتادی» که چون دیوانه در چاهش بیندازد دو صد عاقل نداند از کدامین ره به رسم چاه پردازد»

اعتیاد، زاییده فقر است و فقر، نزدیک ترین راه به کفر؛ «کاد الفقر أن یکون کفرا»

اعتیاد، ماندن در خیابان فقر است و ایستادن در پشت چراغ قرمز تهیدستی.

اعتیاد، انتقام نَفس از نَفَس سلیم است.

اعتیاد، اعتراف به شکست است و قبول ضعف.

ص:۶۱

شهادت دکتر بهشتی و ۷۲ تن از یارانش

اشاره

یک شنبه

۷ تیر ۱۳۸۳

۸ جمادی الاول ۱۴۲۵

Jun. ۲۷. ۲۰۰۴

زاویه های سوختگی و زجر /حسین هدایتی

تیرماه، حقیقت تلخی است. واقعیّتی است شناور در خون و خاکستر. هوای مچاله و خنجر هفتم تیر، هنوز در سرها تیر می کشد. زمزمه های ناتمام، بر سنگفرش های سرچشمه می خشکد

و بوی مرگ، بر تمام درها می کوبد. من همچنان رها هستم! در این همه هراس شفّاف. گردنه های تنم، سُمکوب حرامیان وحشت است. من رها شده ام در جویبار تاول و ترس. لحن کلامم سوخته است. قدّم نمی رسد تا سرم را از روی طاقچه های پرتت بردارم. می خواهم به دست هایم و به هوایم زل بزنم. می خواهم تمام دقیقه های پنهان و آشکار را

بگریم. رودی از رگ هایم خالی می شود. خونِ تازه کلمات را بر دیوارهای سوگوار تهران،

انگشت می کشم.

تیر ماه، حقیقت تلخی است. هوای عصر گاه، سخت تشنه ام می کند. سرم را بر ورق ها و قلم های می چرخانم. بوی سوختگی و زجر زوایایم را می کاود و در واقعیّتی کشنده شناورم.

ص:۶۲

«که شعر مرهم شیدایی ام نبوده و نیست

تو را چگونه در این ناتوان خلاصه کنم

درست ساعت پنج سه شنبه هفتم تیر

نشسته ام که تو را در زمان خلاصه کنم»

تابستان در تمام حنجره ها گره خورده است. ثانیه ها تمام راه را گریان آمده اند شقاوتِ یک بمب ساعتی - مهیب و نفس گیر - زیر کاغذها و صندلی های می لولد. تیرماه! تیرماه! و مرگ است که تلخ می آید و تلخ می گذرد...

بلندم کن! ای نجوای ایستاده بر گذرگاه! بلندم کن. آواری تلخ، شانه هایم را می فشرد. این هوای سوخته را نمی توانم نفس بکشم. خورشید است که خونین و عصبی، بر واپسین ستیغ ها درنگ کرده است.

حق دارد خوشید اگر بیراهه های خواب شبانگاه را گم کند.

روزنامه ها - مچاله و پیر - در زاویه های خشم خویش ورق خورده اند. خبر تلخ است. خبر برآمده از بغض های دنیاست. ناتوانی سقف ها را قلم چون چتری بر سر می کشد - آوار مصیبت را در خود صفحات زمان می پیچم و تن به دیوارهای ویران می دهم.

عطر بهشتی/محمدسعید میرزایی

این بار، ابرهای مسموم جهالت، نتوانستند «انفجار نور» را تاب بیاورند.

هفتاد و دو گل سرخ، به یاد هفتاد و دو کبوتری که در ظهر عاشورا، به افق های خونین پر کشیدند، پرپر شدند.

بمب سرسپردگان جهالت، این بار «خانه ملّت» را به خاک و خون کشید.

آن روز، عطر گل های سرخ پر پر شده، مشام شهر را خون آلود کرده بود.

آن روز، روزنامه ها به جای خبر مجلس، بوی خون را انتشار دادند؛ خونی که برای محکم تر شدن ریشه های درخت «انقلاب» مظلومانه بر زمین ریخته شد.

آن روز، دشمنان شهر لاله ها، «دموکراسی» را به گونه ای دیگر معنا کردند.

آن روز، عطرِ «بهشتی» هفتاد و دو اثر سرخ، فوران کرد.

آن روز یاران «بهشتی» بهشتی شدند.

آن روز «بهشتی» بهشتی شد.

تمام ثانیه ها سوگوار می گذرند /حمیده رضایی

«ما راست قامتان جاودانه تاریخ خواهیم ماند»

تابستان، بوی سوخته حادثه می دهد.

ردّ گام های خورشید، خاک را به آتش می کشد.

شقیقه های زمان، متورّم شده است.

صدای تیک تاک زمان، خبر از انفجاری مهیب می دهد.

شب رخنه می کند و در همه روزن ها، چیزی در جمجمه تاریخ تکان می خورد - اتفاقی تلخ ، سیاه تر از هر چه شب های ممتد و مکرّر.

صدای ضربان قلب زمین، زیر گام هایِ دژخیم حادثه تندتر می شود.

ظهر تابستان بر تن دقیقه ها عرق می کند.

سر بر دیواره های ویران می کوبم، بال های خستگی ام را پناهی نیست.

هر آن چه پروانه در شکاف سنگ ها به سکوت بر دقیقه های وحشی بال می کوبند.

حادثه نزدیک است؛ تیر ماه، غزلمویه تلخی را در دهان خویش زمزمه می کند. روزنامه های عصر سیاه پوش، در باد می چرخند و تهران بر سر می کوبد حادثه تلخ مجاور را.

مجلس، بوی ترانه های سوخته می دهد؛ بوی بال های رها در آسمان، بوی تند فاجعه.

تلنگری به صدای کبوتران می خورد، آسمان در بال های گسترده پروازشان خلاصه می شود.

کدام دقیقه روشن، کنار چشمه ماه نفس تازه می کنید که صدای بال هایتان، افلاک را به تحیّر می کشاند؟

مجلس بر سینه می کوبد اندوه نفس گیرش را همه جا در غبار حل می شود، دست های شیطان زبانه می کشد. از زاویه ها شهر، حادثه یکبار دیگر خونِ تاریخ را می مکد؛ آن گونه که در شریان های زمان، به جای خون، اندوه موج می زند.

سقف ها و دیوارها، گرد و غبار حادثه، خون و خاکستر، شقیقه های ملتهبِ حادثه سقف ها در هم می پیچند، دیوارها در هم می ریزند، تمام ثانیه ها سوگوار می گذرند.

تابستان عزادار بر پیشانی داغمه بسته تاریخ، مشت می کوبد، تیر ماه، در هفتمین روز خویش، آخرین نفس هایش را در دود و خاکستر و خون می کشد.

عطش پرواز، آسمان ها چنگ می اندازد و ساعت، روی پنجمین تلاش بیهوده خویش در لابه لای عقربه های در هم گره خورده، خواب پرواز می بیند.

بهشتی، دریا بود /میثم امانی

«بهشتی» را نمی توان در یک نام خلاصه کرد / او فراتر از یک نام بود / زندگی را عاقلانه دریافت، عارفانه زیست و عاشقانه بدرود گفت / نمی خواست باشد، امّا خطّی از زنده بودنش

نباشد / زندگی تکاپو بود برایش / و او به سان دریا که اگر بایستد مرداب خواهد شد / اخلاق را در مکتب اهل بیت علیهم السلام

خوانده بود / و آموخته بود که شیفته خدمت باشد نه تشنه قدرت / «بهشت را به بها می دهند نه به بهانه / اگر نبود چشم های دیده بانه اش و دست هایی که دستگیره اطمینان انقلاب بودند چه بسا کشتی تلاطم مردم به ساحل نمی رسید / و اگر پروانگی اش نبود چه بسا که تاریکیِ پس از خاموشی شمع گسترده شده بود و صبحی در پی نمی آمد / و اگر نبود قدم رنجه هایی که متحمل شد چگونه دری از آرامش بر دل های رنج دیده گشوده می شد؟ / «بهشتی»

یک نام نبود / یک «معنی» بود. ساری و جاری که دمیده می شد و حیات می بخشید / و زیستن اش

تمام تبلور مفهومی دیگر به ژرفای یک عرفان، بلندای یک اراده / او نخواست بزیَد در حالی که نداند چرا و چگونه؟ / فلسفه زیستن اش حسینی زیستن بود، بر نتابیدن ظلم، بر نتابیدن هر آنچه که داغ یزیدی زیستن به پیشانی داشته باشد. بهشتی یک نام نبود / یک «ملت» بود، یک فردِ متجلی در اجتماع، یک اجتماعِ متجلی در یک فرد / دست هایش را گشوده بود تا ابدیت را در آغوش

بگیرد / حصـار تنـگ زمان و مکان را در نوردیـده بود / و از این رو شـهادتش نه پایان بلکه روزنی بود به رهایی تا رسـیدن با فراسوی اوج / او از نمودها گذشته بود تا به وجودی برسد که

اصیل ترین است / دنیـا برای او کوچـک بود. دنیـا البته برای آنـان که دلشـان بزرگ تر از حجم نگـاه دیگران است، کوچک است / بهشتی یک نام نبود / «مظلومیت» بود و پاسخ مظلومیت بشر را خدا

می دهـد / آن «تراژدی دیرین» که گرداننـدگان تاریـخ را در کمین نشسـته است، روح سـتیز را در او یـافته بود، ستیز یـا جبر! / آنان که او را نشانه رفتنـد خوب دانسـته بودنـد چه کسـی را نشانه برونـد / مالک اشتر زمانه! / مظلوم بهشتی! / بهشتی را نه می شود در یـک نـام خلاصه کرد، نه در جمله گفت ونه در یک شـعر سـرود / بهشتی یک «دریا» بود / و دریا نه «خشـک شـدنی» است، نه «تمام شدنی»

است و نه «خلاصه شدنی».

ایران پُر از بهشتیه/محمد کامرانی اقدام

بهشتی، ای منطقِ منطبق با حقیقت! ای حقیقتِ حضور! درود بر تو باد که در اعتقادِ تو اعتدالی بود و در اعتراض تو اعتباری.

دستی به بدرقه داشتی و چشمی به ظهور.

قلبت پر از عاطفه بود و لبریز از رابطه.

ریشه هایت را درخت ها می دانستند و سرسبزیِ اندیشه ات را بهارها.

شهـادت در باورِ تو بود. در باورت بود که «مَثَل شـهید، مَثَل شـمع است که خـدمتش از نوعِ سوختن است و فانی شـدن و پرتو افکندن تا دیگران در پرتو این نیست شدن بنشینند و آسایش یابند»

بهشـتی! درود بر تـو و سـلام بـه حمـاسه تـو کـه می سوزم و می گریم؛ که اشـک ریختن به شـهید، حرکت در مـوجِ اوست و نگریستن به پرواز در اوجِ او.

بهشتی! مغزِ متفکر شورایِ انقلاب! درود بر تو که استادِ تو امام بود و شاگردانِ تو یک ملّت.

تو ایسـتادی و باور داشتی که: «روزی که گردونه همیشه پوینده مبارزه ملّت، در سازماندهی استواری بیفتد باید اطمینان داشت که جرثومه های ضد انقلاب نمی توانند به آن نزدیک شوند».

ای افتخار آفرینِ عرصه عزت و آزادی! کدام افتخار برای تو بالاتر که بگویی «طلبه ای هستم

که هر چه از دستم برآید به این انقلاب خدمت کنم». بهشتی! دل دلبستگیِ انقلاب! هیچ دلبستگی نتوانست جرأت هجرت تو را از این دنیا بگیرد. تاریخ را برای خود ساختی و از حضیض ذلت و

مذّمت به اوجِ غیرت و رفعت و شوکت رهسپار شدی، تا نشان دهی که ستار شدن، تلاطم سوختن است و جریان جان باخت.

در زیر بیرق یکدلی و یکرنگی ایستادی و سرودی به رنگ آزادی سر دادی و تمامِ پرندگانِ بی پروا را به زمزمه باران دعوت نمودی.

بهشتی! رابطه آلوده ظلم و عصیان را به آتش کشیدی و عشق و بندگی را به شعشعه وسیع سعادت و رهایی پیوند دادی.

بهشتی! ای مطلعِ سرخِ انقلاب! درود بر تو باد، که در هیچ کجای حادثه ها توقف نکردی و «حرکت» و «فریاد» را تا آخرین نفس خویش به خاطر داشتی.

فارغ التحصیل رشته عرفان بودی و طلبه نور که مراقبه را می شناختی و محاسبه را همواره به خاطر داشتی.

مؤمنی متخصص بودی که در ایمان تخصص داشتی و در عشق ورزی به میهن، مهارت.

می خواستی تشنگان حقیقت را از چشمه زلالِ عشق و عرفان و عقیده سیراب کنی، منطق و منش تو، نه زبانه شمشیر بود و نه شمشیر زبان، که مهربانی بود، مروت عشق بود و همدلی.

بهشتی! حضورِ تو، هنر انقلاب بود.

تو موفقیت موّاج بودی و اندیشه ات سرشار از نشاط و شعور و عشق بود و قلبت لبریز از تپش عاطفه ها.

نه طغیان غرب و نه عصیان شرق، نتوانست خدشه ای بر باورِ بارانی تو وارد آورد. جهتِ عقربه اعتقاد تو رو به صدق بود و صفا، حق بود و عدالت، عفت بود و عطوفت، برادری بود و برابری، اخلاص بود و اخلاص.

شب بود و در تبسمِ تو گویی هاله ای از رنج موج می زد.

شب بود و بغض هزار پنجره باران، گلوی احساس تو را می فشرد. امّا دقیقه ای خنده از لبانِ تو کنار نمی رفت.

«نشانِ مرد مومن با تو گویم

که چون مرگش رسد خندان بمیرد»

ص:۶۷

به وداع ایستادی تا شکوهمندی مطمئن خویش را نشان تمام گرد و غبارها دهی.

به وداع ایستادی تا آخرین نیاز خویش را که به او پیوستن است، در قنوتِ خویشتن بخوانی. به وداع ایستادی تا پرواز پروانه های نیایشِ خویش را در قنوت آخر به نظاره بنشینی. زمانِ آن رسیده بود که خداوند وعده داده بود.

«ما کان لنفس ان تموت الا باذن اللّه کتابا مؤَجّلاً؛ که هیچ کس در این عالم نمی میرد، مگر به فرمانِ

خدا و در هنگامی که خدا معین نموده است» ساعت حدودِ هفت و نه دقیقه به افقِ فاجعه بود که هوا روشن شد. بویِ خون و فریادِ خشکیده، بوی باروت و بغض های منفجر شده، با صدای اللّه

اکبر آمیخته شد.

صدها خروار خاک و سنگ و سیمان و هزاران خروار دلگرمی، می خروشید و در بهت معلق ذرات، موج می زد. زمین، مبهوت بود و زمان گیج.

سرانجام، رسید آن چه را که کودک «محله چهار سوق»، منتظر آن بود.

سرانجام به ما رسید آن چه مصیبت بود. داغدارِ این حادثه، امام رحمه الله بود و انقلاب.

شهادت، جان نثارانِ «در قربانگاه حزب»، تمام حنجره ها را سرشار از مرثیه ای تازه تر از داغ می نمود.

در آن فضایِ ملتهب از اتصال سیم و گرد و خاک و بوی خون، بوی عطر یاسِ مردانِ آسمانی بود که زمین را غرق در شگفتی کرده بود.

بهشتی و یارانش رفتند تا بار سنگین مسؤولیت را به دوشِ شاهدان بگذارند و دور از همه جنجال ها و توطئه ها و نفاق ها و التهامات، چشم بر هم نهند.

شمع قامتِ بهشتی، این مصداقِ «نفس زکیه» به خاک افتاد امّا اندیشه بلند و نورانی اش تا همیشه پابرجاست.

هنوز که هنوز است، در گویش زمان، این صدا طنین انداز است که: «ایران پر از بهشتیه»

روز قوه قضائیه

روز جوانی جهان/حسین هدایتی

زانوهای بی رمق، بر پلکان اول بی تاب شده است. هیولای بیداد، سخت بر پنجره های دنیا می کوبد. چشم های امیدوار، خیره بر درهاست. کسی از آن سوی جهان ما را می خواند. فرشتگان

آرامش را کدام دست، در این محنت آباد خواهد آورد؟ سودای زیستن در کلبه های عدالت، در

شقیقه ها شدت گرفته است. از مجراهای غبار گرفته ستم باید گریخت.

بر پلکان اول، در راهروهای ناگهان، صدای پای هیولا قطع شده است. امروز روز عدالت است؛ روز گریختن از سردابه های یأس، روز پیوستن به جاودانگی داد.

اگر غم های سنگینی، از همه جهت، بر دل ها هجوم آورده است، این جا هوایی هست که می توان آن را آسان و آرام نفس کشید. رنج ریشه دار قبیله را باید در گوشه ای شلاق زد. باد مساوات را چون سیبی از شاخه های نارس جهان آویخت. بر پلکان اول، در راهروهای ناگهان،

صدای جیغ یک زندگی را می شنوم. صدای فریاد جگر خراش یک مظلومیت را حس می کنم کودکانه ترین آوازهای حیات را بر تمام پله ها سر بریده اند. نجوای ملایمی هنوز پشت ستون ها و میزان ها جریان دارد. زمزمه نازکی آرام آرام در شنوایی ام می خزد. امروز، صفحات تازه ای ورق می خورند. نسیم های شتابزده از زاویه های امید می گذرند. امروز روز عدالت است. جهانِ پیش از این، کورمال کورمال از حجم وسیع تاریکی ها گذشته است. جهان پیش از این، جان تنفس

نداشته است. دنیای دور از این را چراغ های عدل روشن خواهد ساخت. همه دست ها گره

ص:۶۹

می خورند تا سعادت را از روزنه ها بیرون بکشند. دیگر هرگز هیولای بیداد بر گونه های خیس جهان چنگ نخواهد انداخت. زندگی در یک گوشه آرام گرفته است و مظلومیتِ انسان تا انتهای

راهرو، بلند می خندد. حس می کنم کودکانه ترین آوازهای حیات، دوباره جان گرفته اند. نسیمی

روح بخش از حاشیه سبز جهان می وزد. بر پلکان اول، فرشته های مهربان عدالت، سرود می خوانند. امروز روز عدالت است؛ روز جوانی جهان، روزی که دیو تبعیض را در تمام فرازها

و فرودها حد می زنند، روزی که جنایت، چون اژدهایی سهمگینی در چنبره ترسناک خویش زانو خواهد زد.

عدالت، چون فانوسی در تمام چشم های فرو ریخته روشن می شود. بر پلکان اول، در راهروهایی ناگهان، هیچ گاه صدای پای هیولا شنیده نخواهد شد. فرشته ها سرود می خوانند و باران مِهر، دشت های معطر لبخند را فراخ تر خواهد ساخت.

روز مبارزه با سلاح های شیمیایی و میکروبی

اشاره

دوشنبه

۸ تیر ۱۳۸۳

۹ جمادی الاول ۱۴۲۵

June. ۲۸. ۲۰۰۴

روز ویران شدن روح /حسین هدایتی

گستاخی انسان در مقابل سرنوشت را می توانی تماشا کنی.

شرح کامل خفقان را در صفحات آشفته دنیا می نگارند. این دست های مهیب، گلوی نافشرده آدمی را نشانه رفته اند.

روزگار، روزگار مرگ است و محکومیت.

همه جا بویناک از بادهای مسموم است که از سمت مغرب می وزد.

خورشید، سُرفه کنان، از غبارها طلوع می کند. چنگی سخت را در گریبانت حس می کنی. زخم هایت را هیچ وقت نمی توانی بشماری. دلت برای پنجره های مجاور تنگ است.

هوای معطّر صبح، سالهاست که از نوازش نفس هایت فارغ است. گلویت را که می سوزد، چون دریچه ای به یک سمت ناشناس وامی کنی. در چشمانت دردی است که استوارترین صخره ها را خُرد خواهد کرد. به رنج بزرگت تکیه می دهی و آرام بلند می شوی؛ آن قدر بلند، که

می توانی بیرون وجودت را هم ببینی.

شرم، چون تیغ بی رحمی در سینه ات فرو می رود، قلبت را می شکافد و چشم هایت را و دهانت را از خون می آکند. قربانیِ خیره سری جهان شده ای؛ قربانی گستاخی انسان در برابر

سرنوشت.

روز تلخ، روز ویران شدن روح در چنگال حریص آدمی. این روز تلخ را بارها فرو خورده ای و مثل بعضی وحشی، زیر دندان مزه مزه کرده ای. آن سوی تو را هیچ پنجره ای نمی شناسد. هوای مسموم، ریه هایت را درهم می کوبد. در جایت نشسته ای، اما کسی به ناگهان در تو بر می خیزد،

می نشیند، بر خاک می غلتد، بر سر می کوبد، بر صورت می زند، اما تو همچنان درجایت نشسته ای. هوای ریه هایت ابری است. زجری کُشنده در رگ هایت جریان دارد. گذشته هایت چون سپاهی خروشان از مقابلت می گذرند. روزهای آرامش و هیجان، روزهای عشق و عطش، چون نسیمی پاک، پشت خاکریزها جریان داشتی. یَله بودی در تمام کرانه ها، اما خشم یک انفجار،

گریبانت را تا امروز رها نکرده است. بویی وسیع و تلخ در دهانت پیچید و در چشم هایت خروشی مرگبار برخاست. تو هیچ وقت از جایت بلند نشدی، اما کسی همچنان از درونت بر می خیزد و به خاک می افتد. هوای سمی ات را نفس می کشی. چشم هایت در کاسه نمی چرخند.

این بار اما تو در جایت نیستی. خودت - آری خودت - در خاک می غلتی. دیگر هیچ گاه کسی از درونت برنخواهد خاست.

در سرگیجه بنفش پاییز/محمد سعید میرزایی

آنان به گل ها، پاییز تزریق می کنند.

آنان بنفشه ها را در خواب باغچه، به خاشاک تبدیل می کنند.

آنان سینه ابرها را مسلول می کنند.

تا برای همیشه در حوضچه آسمان، بر پنبه های خونی تبدیل شوند.

آنان به جای لاله های «حلبچه»، نقطه چین لکه های خون می کارند.

ص:۷۲

آنان در «فاو» نیلوفرهای آبی را در سرگیجه بنفش پاییز، پرپر می کنند.

ریشه های آنان از چشم های «انسانیّت» داخل می شوند و به دور استخوان های سینه «مظلومیّت» می پیچند.

آنـان می خواهنـد مـاهی قرمز قلب هـای عـاشق را در تنـگ شکسـته سـینه هـا حبس کننـد، آن قـدر که در عطش بی دریـایی بخشکند.

آنان با بهار تا آخرین برگ می جنگند.

آنان می خواهند ریشه ها را تا قلب زمین بسوزانند.

آنان می خواهند زمین را به یک تخت سرد فلزی، برای خود تبدیل کنند.

آنان با نَفْسِ رویش دشمنند.

روزی ریشه هـای نیمه جـان به پـا می خیزنـد و آن قـدر گلوی آنان را می فشارنـد تا به کاغـذی مچاله در حافظه زمین تبـدیل شوند.

آنان مثل نفسی بر نیامده در گلوی زمین گیر کرده اند.

هرجا که پا می گذارند، تاول از تن خاک می روید و دستانِ درخت ها ترک ترک می شود.

اما «بهار» دیر نمی کند.

دیگر هنگام آن رسیده است که آنان بگریزند...

سرطان عصیان /محمد کامرانی اقدام

جرأت انسان به اوج جنون رسید و زشتی زاییده خویش را به فراموشی سپرد.

انسان تفاله ای شد که در خویش مدفون می شد و بوی تعفن او ماسیده در مرداب های آرزو، موج می زند.

و بمب اتم، بنیاد ذرات بنیادی زندگی را بر باد می داد.

انسان، دسـتخوش خوی خون آشام خویش و خفّت و خیره سـری نوین و نمادین و نهادینه شده نَفس می شد و مبهوت فرمولی که فقر را در آستانه ترقی به ارمغان می آورد.

انسان قرن نوین، این میکروب منتشر شده در قفس تاریخ، این بار به شکل تازه تری کشنده

می شد!

ارزان ترین مرگ ها در دکه های پیشرفت و ترقی، به فروش می رفت.

بمب های شیمیایی در راه بود، می آمد تا پوست تبسم، تاول بزند.

می آمد تا مهربانی دچار سندرم نفرت شود.

می آمد تا «موتاسیون» محبّت، در لابراتوارهای کینه توزها به وقوع بپیوندد.

انسان به اوج جنون گاوی می رسید.

انسان به انتهای افتخار انتقام رسید؛ به لحظه ای که هیچ واکنشی جز مرگ، قادر به خنثی کردن آن نبود، که هنوز است، بوی آواره اجساد بچه های حلبچه، در مشام بنفشه ها و لاله ها

ته نشین شده است.

عامل سیانور، گاز خردل، میکروب وبا «باسیل» بلا، «کوکسی» کوتاهی عمر، اسپریل های استاندارد مرگ، به استقبال آواز خوش از دور شنیدن انسان مدرن می آمدند.

بمب های شیمیایی و انسان هایی که در این سرطان سرسام آور دست و پا می زدند و پاشنه احساس خویش را بر ملافه های بوی کافور گرفته می کوبیدند و در زیر ماسک تاول های متلاطم،

نفس می کشیدند.

بمب های شیمیایی و ضجّه جوانانی که با نفس گلوگیر خویش دست و پنجه نرم می کردند؛ بمب های میکروبی، بمب های عصیانی، بمب های شیطانی.

کدام حقوق بشر بود که برقراری رابطه با بی عاطفگی ها و درنگ را جایگزین منشور زندگانی کرد. موج جدید مرگ آمد و آمد و آمد و درست در ایستگاه قرن بیست و یکم، به سختی تمام

لحظه ها را گرفت.

موج جدید مرگ آمد و آمد و آمد و انسان گریخت و گریخت و گریخت، اما درست در جهت برخورد با متروی مرگ.

موج جدید مرگ آمد و آمد و آمد تا قیمت یک اُنث کرکس، به بالاترین مقدار خود در طول تاریخ برسد.

ای کاش می شد که در این هیاهوی حیرت انگیز و همهمه زا، فکری برای انسان رمیده از موج جدید مرگ کرد!

ای کاش می شد سرطان عصیان را درمان شیمیایی کرد!

ای قربانی های خاموش... /سید علی پورطباطبایی

خون هم از دماغ کسی نیامده بود؛ حتی یک قطره!

شهر، ساکت و آرام، زیربار عظمت هدیه های شرق و غرب، دفن شده بود.

معدود باقی مانده هایی که از هدیه های غربی ها و شرقی ها استشمام نکرده بودند، تعریف کردند که:

نخست یک صدای انفجار خفیف شنیده اند و بعد، دود و بعد، دیگر هیچ.

حتی صدای خروس ها هم خفه شده است. زیر آفتاب داغ تیر، شهری که دیگر صدایی از آن بلند نمی شود، لم داده است و به عظمت لحظه ها فکر می کند.

دیروز همین جا، داخل خیابان اصلی شهر، بچه هایی بودند که سرشار از شادی، به دنبال یک توپ می دویدند و حالا، این جا و آن جا، جسد هرکدام شان خودنمایی می کند؛ بی قطره خونی!

راستی! چه کسی باید جواب این جنایت را بدهد؟

- خلبانی که دکمه پرتاب بمب را فشار داد؟ او که می دانست با پرتاب هر بمب شیمیایی، به جای یک نفر، صدنفر را هدف گرفته است.

- تکنسینی که بمب را داخل بدنه هواپیما جاسازی کرد؟ او که خودش ماسک ضدگاز زده بود، مگر نمی دانست مردمی که این بمب ها روی سرشان ریخته می شود، ماسک ضدگاز ندارند؟

- فرمانده ای که دستور استفاده از سلاح های شیمیایی صادر کرد؟ او که خوب می دانست این ها چه بلایی بر سر سربازانی که حتی ماسک هم دارند، می آورد؛ چرا فرمان استفاده از آنها بر علیه مردم غیر مسلح صادر کرد؟

- رییس جمهوری که فرمان توقف اراده یک ملت را امضاء کرد؟(۱) او که خوب می دانست...

۱- . اشاره به امضای دستورالعمل شماره ۸۴ ریاست جمهوری ایالت متحده که توسط ریگان امضا شد و در آن آمده بود که جلوی پیشروی نیروهای ایرانی به هر قیمتی باید گرفته شود. دو روز پس از امضای این دستورالعمل، شهرهای مسکونی و جبهه های جنگ ایران هدف شدیدترین حملات شیمیایی جهان قرار گرفت.

– شرکتی که این سلاح ها را به استفاده کنندگانش فروخت؟ آنها که خود، عواقب دست ساخته های خود را می دانستند!

به راستی چه کسی مسؤول است؟

این قربانی های خاموش، همیشه چشم به این دوخته اند که زمانی مشخص شود چه کسی مسؤول مرگ آنهاست، چه کسی چنین مرگی را برایشان رقم زد؟

طرفداران صلح، یا...؟ /حورا طوسی

سرفه ها امانش را بریده است.

تیتر روزنامه را چندبار از نظر می گذراند،

اما سرفه های پیاپی، قدم نگاهش را چنان تاب می دهد که رژه کلمات در برابر چشمان به خون نشسته اش نامفهوم می شود.

دستمال مرطوبی را جلوی لب های ترک خورده و خشکیده اش می گذارد تا شاید دمی بیاساید و در لحظه های توقف سریع سرفه هایش، سطر روزنامه را بخواند «شورای امنیت سازمان ملل...» سرش به شدّت بالا و پایین می رود و سرفه های بی امان، آرامشش را به هم

می ریزد اگرچه آخرین سرفه، نوید سکوتی کوتاه است، امّا گلویش چنان می سوزد که در همین

فرصت اندک نیز اشک بر گونه هایش جاری می گردد.

ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی اش می گذارد تا طراوتی مصنوعی، نبض های زخم خورده اش را در بر گیرد. شعر دلخواهش را نمی تواند حتی زیر لب با زمزمه ای سوزناک زمزمه

کند؛ هنوز ردیف واژه ها از تونل حنجره بیرون نیامده، قطار سرفه ها به سرعت سرکشیده و بر آواز نخوانده اش آوار می شود. در ذهن خسته اش آن چه را نمی تواند بر لب بخواند، می گذراند.

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست»

و با زحمت، روزنامه را در برابر دیدگانش می کشاند تا خبر ناتمام را به پایان برساند:

«شورای امنیت سازمان ملل، سازندگان و استفاده کنندگان سلاح های شیمیایی و میکروبی را

در جنگ عراق علیه ایران محکوم کرد.»

غنچه لبخند، چهره بهاری اش را شکوفا می کند، گرچه به پلک بر هم نهادنی، توفان سرفه های سخت، نگاهش را خزان زده می کند. تصاویر، روی ریل خاطراتش چون برق می گذرد. خبرهای

برجسته زمان جنگ را به خاطر می آورد:

«اروپا، بزرگ ترین فرستنده تسلیحات شیمیایی به رژیم بعثی عراق»

«آمریکا، مهم ترین تأمین کننده منبع درآمد جنگ عراق»

«طرفداران صلح بین الملل، آتش افروزان جنگ ویرانگر!»

... و پرستار، ماسک اکسیژن را که به سویی پرت شد، دوباره بر صورتش می گذارد. نفس هایش به شماره افتاده، در تاریک و روشن پلک هایش که به سرعت روی هم می افتد، دوباره

می خواند:

«طرفداران صلح بین الملل، آتش افروزان جنگ ویرانگر!»

شناسامه درد /محمد سعید میرزایی

زمانه خواست تو را «ماضی بعید» کند

«ضمیر غایب مفرد» کند، «شهید» کند

شناسامه درد تو را کند تمدید

تو را اسیر زمین، مدتی مدید کند

به دستمال نسیم آمده ست، این پاییز

که زخم های اناریت را سپید کند

میان بُقچه عطرش نشد که دختر باد

سپیده دم گل زخم تو را خرید کند

زده ست خیمه بر این باغ، ابری از اندوه

که ردّپای تو را نیز، ناپدید کند.

زمانه بافت لباس عزا به قامت تو

که خود تهیه اسباب روز عید کند

زمانه خواست که در خانقاهِ تاول ها

تو را مُراد کند، درد را مرید کند...

کنون زمانه شاعر چه از تو بنویسد؟

خدا نصیب غزل، مصرعی جدید کند

حدیث توست اگر قصه سازد از «منصور»

مقام توست اگر وصف «با یزید» کند

خدا نخواست، سرت را فقط بگیرد، خواست،

که ذرّه ذرّه تمامِ تو را شهید کند...

ص:۷۸

پیروزی مسلمانان در جنگ های صلیبی

اشاره

سه شنبه

۹ تیر ۱۳۸۳

۱۰ جمادی الاول ۱۴۲۵

June. ۲۹. ۲۰۰۴

پیروزی ایمان /سید علی پورطباطبایی

«دندان در مقابل دندان! دست در مقابل دست! چشم در برابر چشم! شهر در برابر شهر!

وجب به وجب خاک از دست رفته را باز پس بگیرید؛ مساجد فرو ریخته را آباد کنید و مساجدی را که آلوده اند با گلاب بشویید! صلیب ها را از فراز بیت المقدس بر کنید و مؤذنان را بگویید دوباره نام رسول اللّه را از فراز مساجد فریاد کنند. دوران صلیبی به سر آمده است.»

این ها سخنان سردار سپاه اسلام در جنگ با صلیبیان است که اینک پیش از فتح و پیروزی قریب الوقوع، سپاهیانش را نصیحت می کند.

سپاهیان هلهله می کشند و فریاد اللّه اکبر سر می دهند.

«مبادا که خونی از بی گناهی ریخته شود! هرکس که به خانواده اش پناه برد در امان است. به کلیساهای مسیحیان احترام بگذارید و وارد آنها نشوید، مگر این که جنگجویان در آنها پناه گرفته باشند.»

ص:۷۹

سردار نگران است که مبادا سپاهیان مسلمان، دست به همان جنایت هایی بزنند که صلیبیان، هنگام فتح بیت المقدس انجام داده اند؛ تجاوز به زنان و کشتن مردان و به اسیری بردن فرزندان!

اما در نهان می داند که اسلام این ها را تاب نمی آورد و می داند که سپاهیانش به نیروی ایمان مجهزند و دست خود را به جنایت نمی آلایند.

سپیده سر بر نیاورده است که سپاهیان مسلمان، گرداگرد بیت المقدس حلقه می زنند. تمام راه های فرار صلیبیان بسته شده است. سردار، پیکی را با تقاضای تسلیم متجاوزان روانه می کند، اما پیک ناامید، بر می گردد و سردار، شادمان از سلامت پیک، فرمان حمله را صادر می کند.

ساعتی نمی گذرد که رزمندگان مسلمان، اللّه اکبر گویان از دیوارهای شهر بالا می روند. این بار صلیبیان ناامید، تیرها و نیزه ها را روانه قلب مسلمانان می کنند. اما نیروی ایمان، چنان قوی است که هیچ چیزی مانع پیشروی مسلمان نمی شود.

حالا سربازان به جنگ تن به تن بر روی دیوارهای شهر روی آورده اند. فریاد اللّه اکبر به آسمان بلند وهای و هوی صلیبی ها، اندک اندک رو به خاموشی است. پیکی برای سردار خبر می آورد که هم اینک، در حال گشودن دروازه ها هستند و سردار، سجده شکر به جا می آورد.

چون فتح شکوهمند مکه، سردار به سربازان خود توصیه کرده است که کسی را نکشند، اموال کسی را به غارت نبرند و در صفوف منظم، با فریاد اللّه اکبر وارد شهر شوند و خود پیشاپیش همه، در حالی که پرچم سبز بر دوش دارد، وارد می شود.

سلام بر تو ای بیت المقدس! ای نخستین قبله گاه مسلمین و ای پناه دهنده بی پناهان.

فردا روز است که سردار، نماز جمعه را در بیت المقدس به جا آورد و قبله گاه نخست مسلمانان را زیارتگاه آزاد مسلمانان و مسیحیان – با هم – اعلام کند.

خورشید غروب می کند. بیت المقدس دوباره به آغوش ملت اسلام بازگشته است.

ص:۸۰

روز صنعت و معدن

اشاره

چهار شنبه

۱۰ تیر ۱۳۸۳

۱۱ جمادی الاول ۱۴۲۵

June. ۳۰. ۲۰۰۴

عطش کوه ها و رودها/حسین هدایتی

آرمان های بزرگ برای سرزمین بزرگ. خاک ها را در مشت می فشاری. بوی محرومیت، تمام تنت را می سوزاند.

دلت می خواهد کارکنی!

شتاب در زانوهایت می لولد. خودت هستی و خودت نیستی.

به قله های دور، چشم دوخته ای؛ آن جا که دست هیچ شبیخون گری به آن نخواهد رسید. شاید بارها از خودت پرسیده ای چرا از قافله جامانده است وطن؟

خاک ها را محکم تر در دست می فشاری. در بازوانت دردی است. حس می کنی استعمار، پیر و جوان سر زمینت را به کشتن داده اند. خشمی بزرگ را زیر دندان هایت خُرد می کنی. سرت را از دامنه کوه ها می چرخانی و به سقف ها و دودها خیره می شوی. دلت پرواز می خواهد. می خواهی

همه این خاک آبی باشد.

به شیوه مقدسی حریص شده ای. محکم در کفش هایت می ایستی و عزمت راسخ است. باید

ص:۸۱

وطن را از آب هـای تمـدن تـازه جهان سـیراب ساخت. سـرزمین تو - سـرزمین پاک و الهی تو - مادر مـدنیّت جهان است، اما دشمنان، خار در چشمش فرو کرده اند.

بلند ایسـتاده ای، حس انتقام و تلاش در سـرت تپیدن گرفته است. چشم از همه جا می گیری و به دست هایت خیره می شوی. آرزوهای بزرگت را چون کبوتری در هوای میهن بزرگ رها می کنی.

دقیقاً این خود بی تابی ست برای لمس فراسوها

همین که چشم به در دارند تلاش ها و تکاپوها

آفتاب میهن - نازک و نوازشگر - بلندی ها را می کاود.

عطر تلاش در تمام گوشه های این سرزمین پراکنده است. دست ها و ذهن ها در تمنّای فردایی آفتابی، به تکاپو ایستاده اند.

همه را سودای رسیدن به فرازهاست. دامنه کوه ها و شکوه کارخانه ها همه جا بوی تحسین

می دهد.

وطن در هیاهوی دامنگیر فرزندانش نفس تازه می کند.

گرسنگی ممنوع! باید از دل سنگ ها، سفره های رنگین و سخاوتمند را بیرون کشید.

سکون قدغن! باید بار سنگین این امانت خداوندی را شانه خالی نکرد، وطن فردا که برخیزد، هرگز خمیازه کسالت را نخواهد شناخت.

ص:۸۲

شهادت آیت اللّه صدوقی رحمه الله، چهارمین شهید محراب

اشاره

پنج شنبه

۱۱ تیر ۱۳۸۳

۱۲ جمادی الاول ۱۴۲۵

July. ۱. ۲۰۰۴

ای شهره در صدق!/محمد کامرانی اقدام

صدوقی، ای شهره در صدق و معروف در نهی از منکر!

ای حیثیت فداکاری و ایثار، ای آبروی شکوه و افتخار!

درود بر تو و سلام بر صلابت تو.

درود بر تو که مصداق این معنای بلندی که «العُلماء باقون ما بقی الدّهر»

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما»

شهادت در آیین تو والاترین مرحله تکامل رابطه «خود» با «خدا» بود.

شهادت در کیش تو، مات شدن در آینه های زلال ذکر بود و تسبیح، فناشدن «قربه الی اللّه» بود. شهادت در آیین تو، آرزویی جاودان بود.

ص:۸۳

پافشاری بر نسیم صبحگاهی معرفت بود و اصرار بر طلوع آفتاب حضور، «آنان که می گویند پروردگار ما «اللّه» است و سپس پایمردی می ورزند، بر اینان از پروردگارشان درود باد و از

فرشتگان و از همه آدمیان»

صدوقی!

در موج موج حادثه های انقلاب، دوشادوش صلابت ایستادی و نگذاشتی که شانه های استوار استقلال، ترک بر دارد که مرتفع ترین قله های امید، در نگاه تو موج می زد.

تو می دانستی که شهادت، سر منزلی است که سر عافیت جو را راهی برای رسیدن به آن نیست.

شهادت، سر منزلی است که با یک اشاره عشق، باید به سر دوید و چه زیبا و زلال فرمودند: «چه کسی اولی به شهادت است از امثال شهید بزرگوار ما، فقیه متعهد و فداکار اسلام، شهید

صدوقی عزیز» (1)

۱- . حضرت امام رحمه الله.

سقوط هواپیمای مسافربری ایرباس توسط ناوگان آمریکا

اشاره

جمعه

۱۲ تیر ۱۳۸۳

۱۳ جمادی الاول ۱۴۲۵

July. ۲. ۲۰۰۴

همسایه پریان سوگوار/حسین هدایتی

پایت را بر اولین پله ها که می گذاری، هیچ گاه به ذهنت نمی رسد که مقصد تو - مقصد مقدّر تو - اعماق دریاهاست. موج ها چشم به راهت دوخته اند.

هیچ فکر می کردی روزگاری صید روباهان شوی؟ روباه، همواره از حضور استوار تو هراسیده است.

دژخیمانه بر حریم تو می تازد و تو در آن اوج ها، کبوتر می شوی.

شانه به شانه خشم خویش پایین می آیی و حالا آرامگاه تو آن سوی آبی هاست.

پرواز تو رنگ دیگری گرفته است.

ارتفاع، فراتر از تصوّر توست. جایی میان همهمه و داغ، در آن گوشه های مِه آلود آسمان. خشم و کینه و باروت، تو را در خویش فشرد و تا هنوز، نامت را ماهیان دریا، عاشقانه بر لب دارند. در شقیقه ات دردی است که موج ها را بی تاب می کند. ذکر خداوند را با طراوتی بی پایان،

ص:۸۵

در آغوش فشرده ای، دوش به دوش صخره ها بر سر امواج می کوبی. تو، شکوهمندتر از آنی که خاکسترت بر کف های دریا بماند. تهِ دریا اگر درختی هست، از قامت تو و اگر بوی شکفتنی

می آید، از آخرین لبخند توست که بر بستر استخوان کوب آن ها رها شده است.

کفتار را با جهنّم گسترده اش تنها بگذار. بگذار در سرنوشت تلخ خویش دست و پا بزنند. این مدال ها هیچ گاه بر سینه پلید سفّاکان نخواهد درخشید. درخشیدن، تنها از آنِ توست که شفق وار، از دامن بلند دریا بالا می روی. دست هایت را گره کرده حسّ می کنم. انگشت هایت اگر باز شوند، خروش خلیج، هیبت پوشالی دژخیمان را بی رحمانه خواهد بلعید.

فردا از آنِ ماست؛ از آنِ تو که بر مزار آبی خویش، شال می تکانی و از آنِ من که این جا بر سواحل ویران نشسته ام و از کلماتم برای این همه کبوتر آبی، دانه می پاشم.

ص:۸۶

روز قلم

اشاره

یک شنبه

۱۴ تیر ۱۳۸۳

۱۵ جمادی الاول ۱۴۲۵

July. ۴. ۲۰۰۴

خدا می ماند و خدا /مهدی زارعی

سکوت را اگر نمی توان زمزمه کرد؛

اشک را اگر نمی توان به زبان آورد؛

بغض را اگر نمی توان فریاد زد؛

می توان زمزمه نکرد و نوشت، به زبان نیاورد و نوشت، فریاد نزد و نوشت!

قلم را که به دست می گیری، دنیایت دنیای دیگری می شود.

قلم را که به دست می گیری، تنهایی ات را - بی داشتن هم صحبتی - با همه قسمت می کنی.

قلم را که به دست می گیری، گوشه اتاقت هم که نشسته باشی، گوشه گیری نکرده ای.

قلم را که به دست می گیری، یک روح می شوی در قالب هزاران جسم.

قلم را که دست می گیری، قبل از جسمت باید روحت وضو گرفته باشد.

قلم را که به دست می گیری، «من» و «تو» و «او» از بین می روند، خدا می ماند و خدا و خدا.

قلم را که به دست می گیری، طعنه زنی و کینه توزی، آبشان با عاشقی در یک جو نمی رود.

ص:۸۷

و اگر لازمه اهل قلم بودن، سیاست بازی است - و نه سیاست داری - لعنت هرچه دل عاشق است بر هرچه قلم به دست بی مایه سیاست باز.

قلم به دست پاکباز، بدی های از پیش تعیین شده دیگران را به رُخشان نمی کشد؛ چرا که خود را نیز از بدی بری نمی داند؛ امّا بی بغض و بی غرض انتقاد می کند و از انتقادهای بی بغض و بی غرض دیگران نیز استقبال.

او خود را سردمدار خوبی ها نمی نامد، امّا به دنبال خوبی گشتن را سرلوحه زندگیش می داند.

امید که همه آنانی که به سرچشمه خوبی و خوب بودن رسیده اند، دیگر تشنه کامان حقیقت جو را با عطش ناشی از ندانستن، تنها نگذارند و همه آنانی که اندیشه شان ریشه در تعهّد و تخصّص توأمان دارد، دیگران را نیز با اندیشه بی ریشه شان رها نکنند. آمین!

حرف نخستین /محمد سعید میرزایی

حرف نخستین که قلم در گرفت...

... و چون «قلم» نوشتن آغاز کرد،

و اولین نقطه بر سپیدیِ جهان در «وجود» آمد،

دری به منظومه «وجود» گشوده شد،

و انسان چشم گشود،

و کرانه های «آگاهی» را نظاره کرد.

«و در ابتدا کلمه بود»

پس در ابتدا «قلم» بود

و قلم از آنِ خداوند بود

و از این گونه بود که خداوند به قلم، قسم خورد،

و نوشتن، عطیه ای الهی شد، آدمی را.

و آن گاه قلم، کلمه کلمه در ظلمات جهان بارید،

تا بیشه زاران «کلام» و «حکمت» در کویر آگاهی آدمی برویند و انسان در برهوتِ «نادانستگی» آواره نماند...

نقشی از آفرینش /سید علی اصغر موسوی

... و می خواست که «حرف» به وجود آید و «کلمه» شکوفا شود، تا «جمله»ای برای توانایی

«قلم» ساخته شود، پس، فرمود: ن وَ الْقَلَمِ وَ ما یَسطرُونَ!

قسم به قلم! و آنچه از عطرِ نوشتن، می تراود!

قسم به قلم و نخستین نقشی که آفرینش را به زیبایی تعبیر کرد!

قسم به نخستین خطی که از نگاه قلم تا افق ناپیدای آفرینش کشیده شد!

قسم به نخستین اندیشه ای که بر ذهن قلم جاری گشت!

قسم به قلم و تمام توانایی هایش در بُروز علم و معرفت!

قسم به قلم! به قلم توانای خداوند و پرده زیبای طبیعت!

قسم به قلم! به قلم شگفتی آفرین «علی» علیه السلام و صفحات سبز «نهج البلاغه»:

أَنشَأَ الخَلْقَ إنْشاءً وَ ابتدأَهُ ابْتِدِاءً، و...

... شگفتا!

شگفتا از این همه شِگفتی که قلم آفریده است، از «نقاشی» ناخوانای کودکان تا پیچ و تاب گیسوانه حروف، در خطوط «شکسته»!

چه رسالتی بالاتر از این که از «نیستان» تا دورترین نقطه، در ناکجا آبادِ «عشقستان»؛ خاک پای قلم، سرمه چشمِ نظر بازان عشق و معرفت گردیده است!

قسم به نور، به نور وجود «پیامبر» صلی الله علیه و آله که از قلم خداوند (جل جلاله) جز نور و از قلم فرستاده اش هم جز نور نتراوید و وجوهِ «نورالنّور» را به دست های خیبرگشای مولا علیه السلام چهاکه ننوشت!

شمشیر «ذوالفقار» کجا و قلم «ذوالانوار» کجا؟!

و این قلم نورانی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به امامان دیگر علیه السلام رسید و از رشحات

نورانی اش، هزاران رشته چون ستارگانِ کهکشان، در آسمان معرفت درخشیدن گرفت. قلمی را

که خداوند بدان سوگند خورد، قلمی بود که هرجا پا گذاشت، «طور» به تجلّی و «سینا» به تماشا برخاست!

از کعبه تا کربلا، از کربلا تا دورترین نقطه از جغرافیای زمین را با عطر «طه و یس» «ق و قلم» و

«فجر و محمد صلی الله علیه و آله» آشنا کرد!

قلمی را که خداوند بدان سوگند خورد، همان «مَا رَأیتُ اِلاّ جَمیلاً» بود که نقشی جز زیبایی بر

پرده عشق نزد!

قلمی که خداوند بدان سوگند خورد، همان قلم «والفجر» است که «سحرگاهانِ واپسین» از دل تاریخ به پا خواهند خاست و «عدالت» را در زمانه جاری خواهند کرد. قلمی که جهان در طول

تاریخ، «قداستِ» قوانینش را آرزومند است؛ قوانینی که به نام خدا و با قلمی نوشته خواهد شد که جوهرش پاک تر از «خون دِلِ مظلومان» و زلال تر از «اشک یتیمان»

است!

قلمی که خداوند بدان سوگند خورد، قلمِ هدایتِ حضرت موعود، مولا ابا صالح المهدی

(عج) است؛ قلمی که تمام گمان ها را درباره «شمشیر نجات بخش»، از اذهان خواهد شُست و طراوت «دینِ محمدی صلی الله علیه و آله» را با «عدالت آیین مهدوی (عج)» آشکار خواهد کرد و جهانی از «دانش و فن آوری» را پدید خواهد آورد که در «خدمت بشر» باشد؛ نه علیه بشر!

خوشا قلم!

قلمی که به دست های توانمند «ذخیره الهی (عج)» در ذمین بوسه خواهد زد!

خوشا کلماتی که از آخرین حجت خداوند بر زمین بر صفحه کاغذها می نشیند!

خوشا تاریخی که عظمتِ حکومت و شکوه عدالتش را خواهد نگاشت!

روز قلم، روز خلقت معرفت، روز نورانیّت علوم الهی، روز شگفتی آفرین خلقت و روز زیبای آفرینش مبارک باد!

روز بهزیستی

اشاره

پنج شنبه

۲۵ تیر ۱۳۸۳

۲۶ جمادی الاول ۱۴۲۵

July. ۱۵. ۲۰۰۴

«دو دست روشن» /محمد سعید میرزایی

دو دست روشن، دسته های صندلی چرخ دار را گرفته اند.

دو دست روشن صندلی چرخ دار را به دست سپیده دم و گل سرخ به پیش می رانند.

کودکی پشت پنجره لال، منتظر است.

کودک منتظر کسی است که خورشید را با دست ها و لب هایش در ذهنش تصویر کند.

خورشید در ذهن کودک رنگ می گیرد.

رؤیای کودک، روشن می شود.

مرد مهربان، یک جعبه مداد رنگی برای کودک هدیه می آورد.

کودک دایره می کشد.

حالا خورشید در دفتر نقاشی کودک می درخشد.

کودک با مداد سبز، تکه ای از بهار می کشد.

صندلی چرخ دار و پیرمرد، با یک دسته گل سرخ از سپیده دم باز می گردند.

ص:۹۱

دو دست روشن، آن ها را به طرف اتاقشان می برد.

بهار از نقاشی کودک بیرون می آید.

بهار، در راهروهای مرکز «بهزیستی» قدم می زند.

به پیرمردها و پیرزن ها سر می زند.

عطر بهار، به کوچه های شهر قدم می گذارد.

شهر، بهاری می شود.

ص:۹۲

شهادت حضرت فاطمه علیهاالسلام

اشاره

چهارشنبه

۳۱ تیر ۱۳۸۳

۳ جمادی الثانی ۱۴۲۵

July. ۲۱. ۲۰۰۴

ماجرای پهلوی تو تلخ است... /مریم سقلاطونیی

داغ تو چه قدر نزدیک است.

داغ تو چه قدر زجرآور است.

داغ تو چه قدر کشنده است.

ای تمام غربت جهان

ای تمام دلشکستگی تاریخ

ای تمام رنج های انسان

ماجرای پهلوی تو را چگونه مویه کنیم.

پشت کدام پنجره بایستیم و زیارتنامه ات را خون بنالیم.

سر بر کدام دیوار بگذاریم و داغت را شماره کنیم؟

ای بهار در تیررس خزان زودرس!

چه کسی شب های دلتنگی علی علیه السلام را خون ببارد؛ بعد از این؟

ص:۹۳

چه کسی دردهای انباشته علی علیه السلام را بشنود؛ بعد از این؟

... بعد از این مدینه شب های بی تو را چگونه تاب بیاورد؟

بعد از این بیت الاحزان سر بر کدام دامن بگذارد؟

بعد از این آسمان چگونه ببارد؟

زمین چگونه قامت نشکند؟

ای هنگامان همیشگی اندوه!

فرشته بخوانمت

یا انسان متعالی؟ کدام یک؟ تو را که در صورت، انسانی و در سیرت، فرشته.

تو را با کلام لحن بسوزیم؟

تو را با کدام زبان مصیبت بخوانیم؟

ای شب های بی ستاره ات زود هنگام!

ای کوه ترین صبر!

کدام داغ تو را بنویسم؛

که سنگدلانه تازیانه ات زدند

که بی رحمانه سیلی ات زدند.

که نامردانه پهلویت را شکستند؟

تو را که دستانت بوسه گاه آفتاب بود.

تو را که چشمانت ضریح آسمان بود

تو را که دریاهای جهان، کنار نامت پهلو گرفتند.

تو را که گل های جهان، عطر نامت را وام گرفتند.

تو را که باران، به یمن نگاه تو نازل شد.

خورشید، فردا را بی تو در کنج کدام خرابه غروب کند؟

دریا، فردا را بی تو در کدام ساحل، سر بکوبد؟

آسمان، فردا را بی تو در کدام کرانه شعله ور شود.

ص:۹۴

شب های بی تو، مرگ بار است.

روزهای بی تو، داغناک است.

ای مادر پدر!

ماجرای پهلوی تو تلخ است.

بگذار فقط خدا بداند که چه بر مدینه گذشت؟!

بگذار فقط خدا بداند...

چراغ شیون/محمد کامرانی اقدام

سلام بر فاطمه علیهاالسلام!

سلام بر بانویی که به دریایی که تمام آسمان ها در ساحلش پهلو گرفته اند و تمام فانوس ها و ستارگان، در جزر و مد نگاهش شناورند.

سلام بر فاطمه علیهاالسلام، به تبسم یاس، به شباهت آفتاب و عاطفه.

فاطمه علیهاالسلام! کدام اندیشه، ریشه در شکوای تو داشت که علی علیه السلام را در تنگنای کوچه زمان،

شانه ای استوار بودی و قلبی بی قرار.

فاطمه علیهاالسلام! پژواک پست کدام پلیدی بود که می خواست پنجره پنجره پلک هایت را خاکسترنشین آتش کینه توزی و عداوت کند؟!

کدام دیوار بود که نمی خواست صدای تو را درخشت خشت خاطرات خویش مخفی کند؟!

کدام پرنده بود که در آسمان نگاه تو بال نمی گشود. کدام رودخانه بود که به دریای دامن تو نمی پیوست؟!

فاطمه علیهاالسلام!

کدام مدینه بود که نمی خواست عطر تنهایی تو را در آتش باد آورده سرکشی ها، سوخته ببیند؟!

ای تو در توترین اندوه بقیع! ای کربلای مدینه! ای سنگ صبور صلابت صنوبری مولا!

ای شکوه و غربت کوچه های بنی هاشم! با کدامین مرثیه به استقبال اندوهت بیایم که در خور غربت تو باشد؟

فاطمه علیهاالسلام!

سلام بر تو که تمام بضاعت خویش را نذر تهیدستان نمودی و تمام تنهایی خویش را پشتوانه علی علیه السلام ساختی.

فاطمه علیهاالسلام!

سکوت پنهانی ات، روشن ترین چراغ شیون شب های اندوه مدینه است و صریح ترین حضور عاطفه، پابه پای علی علیه السلام از «نخلستان» تا «سقیفه»

فاطمه علیهاالسلام!

پابه پای علی علیه السلام، «سقیفه» در «سقیفه»، «نهروان در نهروان» «دشمن در دشمن» «کینه در کینه» «ظلم در ظلم» و «تاریکی در تاریکی» زخم خوردی، امّا از پای ننشستی، که تو قوّت بازوان

خیبرگشایی.

امّا کدام حادثه بود که تو را از علی علیه السلام گرفت؟ کدام دست بود و کدام فتنه که ایستادگی تو را و فاطمه علیهاالسلام بودن تو را بر نتافت؟!

فاطمه علیهاالسلام!

ای پناه تنهایی علی علیه السلام در شب های شیوع زهر و شمشیر! کیست که تو را نشناسد و در برابر تو به جهالت و حقارت خویش پی نبرد؟ کیست که تو را که مادر نوری و دختر آفتاب، نشناسد؟!

فاطمه علیهاالسلام!

هنوز که هنوز است، غدیر چشم های توست که بر برکه مهتاب موج می زند.

فاطمه علیهاالسلام!

چه قدر به کوچه ها خیره شدی تا آمدن علی علیه السلام را با اشک های خویش به نظاره بنشینی؟

فاطمه علیهاالسلام!

چه قدر تنهایی ات را به گوشه چادرت گره زدی که هنوز که هنوز است، هزار مرثیه بغض وانشده در گلوی ما گره خورده است؟

فاطمه علیهاالسلام!

چه قدر نشستی و منتظر آمدن علی علیه السلام شدی و چشم به راه کوچه کوچه اشک های خویش، که تو غیرت ولایتی.

ص:۹۶

تمام کوچه های نَفَس گیر را در زیر گام هایت پشت سر نهادی تا علی علیه السلام را رو در روی اشک های خویش نکنی.

فاطمه علیهاالسلام!

کدام بغض است و کدام زخم که در دل نهفتی و هیچ نگفتی؟!

کدام داغ است که هنوز که هنوز است به سینه ات می کوبد؟!

فاطمه علیهاالسلام!

عاطفه ات را در کجای بقیع به خاک سپرده ای که قدم به قدم، بوی مهربانی مالامال تو مسجد النبی را غرق در شکفتن ملموس یاس ها کرده است؟!

ای مادر پدر! آتش به عاطفه ات زدند، امّا هیچ دستی نتوانست فاصله سوز تو و علی علیه السلام شود.

ای مادر عاشورا!

نفرین بر آنانی که نفهمی خویش را بیرق بادهای هرزه کردند و آتش خیانت و خفت را برافروختند و خود در این حماقت واپسین خویشتن سوختند.

فاطمه علیهاالسلام!

چگونه از تو نگویم و با تو نسوزم که آتش، دیر زمانی است زمزمه سوختن تو را می کند و نفرین سرخ خویش را نثار آنانی می کند که تو را دیدند و شرم نکردند.

نفرین سرخ آتش بر چهره هایی که چکیده چرک بودند و خلاصه خفت و شالوده شرارت.

ای یاس نیلوفری! ای بهشت پیامبر! ای مهربانی مالامال محمد صلی الله علیه و آله! سلام بر تو که خلوتگه راز

پدر بودی و دمساز تنهایی علی علیه السلام.

پیامبر صلی الله علیه و آله پی در پی تو را می بوسید و گل های لبخند را از لبان تو می چید که این ذکر زمزمه لبان محمد صلی الله علیه و آله بود که: «إذَا اشَتقتُ إلی الْجَنَّهِ قَبَّلتُ نَحر فاطمه علیهاالسلام؛

آن گاه که اشتیاق بهشت در قلبم آشکار می شود، گلوی فاطمه علیه السلام را می بوسم.

فاطمه علیهاالسلام!

ای که شیفته شفاعتی و آشفته شهادت! تو بودی که همواره صدایت در خطابه بلند و رسای رسالت و حقیقت جاری بود و کدام کینه توز بود که این همه لطافت و سادگی را بر تو تحمل نکرد!

ص:۹۷

فـاطمه علیهاالسـلام! درود بر تو که سـجاده ات جـاده ای است که تـا همیشه امتـداد دارد و عطر روشن ولاـیت را در کورسوی زمان می پراکند.

فاطمه علیهاالسلام! دروود بر تو ای زیبنده زیبایی! ای زلال ترین شباهت به پدر!

سینه ام بوی تربت تو را می دهد/نزهت بادی

دلتنگ نیستم! نه!

ولی می خواهم بگویم

تمام ستارگان بر خاک افتاده

نام و نشانی بر مزار خویش دارند؛ مدینه النبی، نجف، بقیع، کربلا، کاظمین، مشهد

اما نام مزار مادر من نیست

نیست!

من تمام خاک ها را بوییده ام

شاید که تربت ناپیدای تو را بیابم

اما تمام خاک ها، عطر دلتنگی های تو را با خود دارد.

خسـته نیستم، از جستجوی نام و نشان گمشده مادرم، ولی می دانم که خاک هیچ سرزمینی نمی تواند آفتاب را در خود حبس کند.

نورت، خاک ها را خواهـد شـکافت، جوانه خواهـد زد، بستر می شود و تا بی کران هستی، از آدم ابوالبشـر علیه السـلام تا بنی آدمی چون من که تو را ندیده اند، به روشنایی صبح سلامت خواهند رسید.

سینه ام را چنگ می زنم

تا انتهای آن

که به قلبم برسد؛ تربت تو همین جاست که هر بامداد، خورشید یاد تو از آن سر می زند.

به خاطر نام عزیز فاطمه علیهاالسـلام به پا می ایسـتم تمام عمر، دست بر سینه، رو به آفتاب، که قبله همه چشم های روشن است و از سینه ای که از گریه لبریز است، سلام می دهم.

به شفق نگاهت که دلم را به خون کشانده است.

یا فاطمه بنت نبی علیهاالسلام!

یک بار سلام دادن به تو، به تمام عمر می ارزد!

زیر همین آسمان سبز/مریم سقلاطونی

این جا گوشه ای از جهان است.

گوشه ای از تمام جهان که غربت زمین را یک جا انباشته است.

این جاست که داغ بهار را بر پیشانی کوچه های بنی هاشم حس می کنم.

این جاست که ناله های بی دریغ کائنات را از خشت خشت دیوارها می شنوی

این جاست که آواز هزار زنجره زخمی را شعله ور می بینی

این جاست که لعن گداخته در و دیوار را می شنوی

این جاست که باید زخم تو در توی شعله های کبود را فرو بریزی در جانت

این جاست که باید سرازیر شوی در اندوهان همیشگی

این جاست که باید در داغ بی کسی خاکستر شوی

این جا... زیر همین بقعه سبز آسمانی

روبه روی همین دیوارهای مرمرین

کنار همین ستون های افراشته

این جا، آغاز غربت انسان است

این جا، آغاز مظلومیت است

این جا، ابتدای داغ های انباشته جهان است

این جا، بدایت زجر است.

این جاست که قالب تهی می کنی از روزهای منافقانه و خدنگ

این جاست که چشمانت شعله شعله می پوکد از هم

این جاست که دلت تکه تکه می سوزد و خاکستر می شود

این جا خانه بهشتی زهرا علیهاالسلام است.

ص:۹۹

با همان دقایق رازناک نیایش های شبانه اش

با همان عطر ملکوتی درهم فشرده اش

با همان نگاه های دردمندش

با همان مهربانی بی دریغش

با همان ناله های گداخته اش

این جا، پشت همین در نیمه سوخته، هیجده بهار یکجا به خزان نشست.

پشت همین در نیمه سوخته، استخوان در گلوگاه آفتاب نشست

پشت همین در نیمه سوخته، خار، چشمان آسمان را خلید

پشت همین در نیمه سوخته، اقیانوس های جهان گریستند.

پشت همین در نیمه سوخته، یاس های جهان ریشه دادند

این جا خانه شب های دلتنگی زهرا علیهاالسلام است.

این جا خانه ای است که فرشتگان، مقیم آستان مهربانی اش بودند.

خشت خشت این خانه از گل سرخ است.

خشت خشت این خانه از سلام و صلوات است.

این جا، پشت همین در نیم سوخته، تمام مردانگی جهان، یکجا بغض کرد و درهم فروشکست.

روبه روی همین ستون های افراشته...

زیر همین آسمان سبز...

تمام درختان جهان موپریشان کردند.

تمام آب های جهان شعله ور شدند.

...

برخیز، سنگ صبور علی علیه السلام!/میثم امانی

برخیز/ خفتن برای تو زود است هنوز/ هنوز هستند دل هایی که دردهایت را به جان می خرند تا تسلّی دهند قلب آزرده ات را/برخیز/خانه خالی است از تو/گلدان های پنجره مان

خشکك شده اند/آیینه تو را نمی بیند دیگر/و مَشکی که روزانه بندهای زمخت اش را به دوش

ص:۱۰۰

می کشیدی، چشم انتظارت نشسته است/ زجر کشیده مادرا! / برخیز / برخیز که کودکانِ دل شکسته ات بی مادری را تاب نخواهند آورد / تو مادر حسینی و حسین از دامن تو به معراج کربلا می رود / زود است هنوز که زینب علیهاالسلام تنها بماند / زود است که حسن علیه السلام طعم زیستن با مادر

نچشیده طعمِ زیستن با نا همسری را تلخ بچشد / برخیز / سنگ صبور علی علیه السلام! / برخیز که شانه های استوارم به لرزه در آمده اند / و چین نشسته به پیشانی ام / آیا به یادت بیاورم آن شب هایی را که ظلم سایه گسترانده بود و تو تنها فانوس امید علی علیه السلام بودی که هم چنان

می درخشید / به یادت بیاورم یا می دانی که کشتی آرام و قرارم به گل نشسته است / یا می دانی که دیگر سر به سکوت چاه فرو می برم تا نفسی به یادِ همنفسی هایت آرام باشم / برخیز / چشم های

تاریخ به سوی ماست / علی علیه السلام چگونه به خانه ای برگردد که فاطمه علیهاالسلام در آن نیست / و کوچه ای

را بگذرد که همیشه فاطمه علیهاالسلام از آن گذشته است / به خدا دیوارها هم سر به گریبان فرو برده اند. ابرها هم از فرو ریختن متعجب اند / برخیز / که بی تو به سر نمی شود این زندگی این شهر و این آفرینش حتی! / چه شده است که دیگر پاسخ سلام علی علیه السلام را نمی دهی؟ / چه شده است که دیگر سنگ آسیاب خانه علی علیه السلام نمی چرخد؟ / چه شده است که تنور خانه علی علیه السلام دیگر روشن نیست؟ / و علی علیه السلاممثل پروانه ها بقیع را می گردد تا مگر کور سویی، بویی از تو بیابد / چه شده است که علی علیه السلام دیگر نباید خورشید وجودت را در خانه ببیند؟ / چرا باید خانه علی علیه السلام بی خانم شود؟ / و چرا دختر پیامبر خدا علیه السلام به مظلومیت برسد؟ / برخیز / رفتن برای تو زود است هنوز / تو مادر مدینه و کربلایی! / برخیز / فاطمه علیهاالسلام برخیز / علی علیه السلام می گوید! /

زخم آتشین /خدیجه پنجی

مدینه مبهوت فاجعه بود. از گستاخی این قوم، زمانه، انگشت تحیر به دندان گرفته است.

کوچه بنی هاشم در ازدحام بی شرمی گم شده است.

یک خانه که مهبط فرشتگان است، که قبله دلسوختگان است، که بهشت افلاکیان است، محل آمد و رفت شیاطین شده است.

بر دستان «یداللّه» زنجیر بسته اند، علی علیه السلام را کشان کشان به مسجد می برند - علی علیه السلام را! -

هیچ مردی نیست که حتی قدمی پیش بگذارد!

هیچ حادثه ای نیست که غدیر را به یاد آورد!

هیچ دهانی نیست تا حقیقت را فریاد بکشد!

علی علیه السلام - حقیقت مظلوم تاریخ - تنها است.

بر بازوان خیبرگشا بند بسته اند و کسی دستی برای یاری پیش نمی آورد!

ناگهان، دستی بر آمد و صدایی به دادخواهی ولایت بلند شد. دستی به دستان «یداللّه» گره خورد.

دستی مدافع ولایت شد و برای چندمین بار، با علی علیه السلام بیعت کرد.

و دست، دست یک زن بود، یک زن مرد آفرین، پاره تن رسول صلی الله علیه و آله

بند دستان علی علیه السلام را گرفت، نه این که علی بود و همسرش، نه این که علی بود و پسر عمویش، نه این که علی بود و برادر پیامبر صلی الله علیه و آله، که بند بر دستان ولایت بود، بر دستان امام.

شعله های آتش از در زبانه کشید و خون عصمت خدا بر زمین جاری شد...، پهلوی قرآن شکست و دستی بر صورت محبوبه خدا نقش بست...

از انتهای دست ها، دستی که جنسش خار بود

بر صورت روح بهاران، مادر گل ها شکفت

دست، نمی دانست که این زن فاطمه علیهاالسلام است، دست، نمی دانست که فاطمه پاره تن محمد صلی الله علیه و آله

است؟!

دست؛ نمی دانست «هرکس فاطمه را بیازارد محمد صلی الله علیه و آله را آزرده است و هرکس او را خوشنود کند، محمد صلی الله علیه و آله

را خوشنود کرده»؟!

دست، می دانست و سیلی زد!

دست می فهمید و جسارت کرد!

زخمی عمیق و آتشین، بر روح ایمان نقش بست.

تا بر سرشت خاکیان، گندم و عصیان نقش بست

دیوار، تنها قاریِ درد عظیم کوثر است

دردی که آیه آیه بر پهلوی قرآن نقش بست

ص:۱۰۲

ننگ شکستن این خطای بی حساب آدمی

افسوس بر پیشانی تاریخ انسان نقش بست

بانوی من! از داغ سرخت، تا همیشه، تا ابد

در قاب چشم آسمان، تصویر باران نقش بست

بر شانه تاریخ، جای پای تابوتی گم است

پرواز یک ققنوس بر یک قبر پنهان نقش بست

ای گل غریب!/حمزه کریم خانی

ای آفتاب برج عصمت!

ای گوهر ملکوتیِ خانه عفاف!

ای شمع بزم آفرینش!

زمانه، بی حضور تو، زمینه ای برای ماندگاری ندارد.

فوج پرستوهای صبوری از گریبان تو پرواز آموخته اند.

پروانه های صداقت، در کنار شمع تو سوخته اند و جان فدا کرده اند.

آیینه ها، به بی غباری تو رشک می برند.

وقتی تو طلوع کردی، خورشید به کسوف نشست و ماه، آهی کشید از شرمساری.

اگر زمین، دیده زیر گام هایت نمی سود، هیچ گاه قرار و آرام نمی یافت و نمی آسود.

تو منتهای تفسیر آفتابی.

تو منتهای همه آب های نابی.

تو زلال نوری، زمزم سروری و کوثر شور و شعوری.

مهربانی، بارانی است که از دیدگان تو می بارد.

آفتاب، تنها شعاعی از وجود توست.

کلامت، واژه نامه همه خوبی هاست.

تو را همیشه به یاد دارم، ای نگاهت چونان سپیده ای بر آینه!

ص:۱۰۳

تو را به نام می خوانم ای تابناک! ای اهتزاز صدای بلال بر بام کعبه دل ها! ای بارگاه رحمت و نعمت!

ای سپیده دم! آوای سوزناک ما را بپسند.

بگذار به درگاه تکلّم تو با نور بیاویزیم.

بگذار گیسوان حقیقت را از نگاه تو ببینیم.

بگذار از آبشار معنویت تو سیراب شویم.

ای حرمت حجاب!

ای گل غریب! ای پرنده زود پرواز! ای نبض آروزها! ای پرستوی همه هزاره ها! ای بانوی ما!

ای زهرا علیهاالسلام!

شب های بی شبنم جهان را به بسیج نگاه سپیده دعوت کن و به ما آرامش سبز ببخش

کتیبه های زندگی تو، از خطوط آزادگی و نقوش صلابت و صفا لبریز است.

تو گلبرگ مادری را به گیسوان نیلوفرها و شقایق ها شانه زدی.

تو خوشه های رستگاری را برای ما به ارمغان آوردی.

نامت در دل هایمان جاوانه است.

بهشت روی زمین /حمید باقریان

خواستم از تو بنویسم، اما قلم توان نوشتن نداشت؛ زیرا که از تو نوشتن عشق می خواهد و دلی چو چشمه زلال، هرچه تفکر خویش را به کار انداختم، از تو هیچ در ذهن خویش نساختم،

تا آن که کار دل به میان آمد. چشمه عشق درونم جوشید و دریای وجودم متلاطم شد. آن گاه

امواج به تو پیوستنم اوج گرفت. با خود گفتم مگر می شود از تو ننوشت، ای یگانه بی همتای

بهشت؟

هرچند که بزرگی تو در ابعاد کوچک کلام نمی گنجد، امّا قطره ای از تو نوشتن، دریای متلاطم عاشقان تو را آرام خواهد کرد و ساحل وجودشان را دیگر جزر و مدّ بی قراری فرا نخواهد

گرفت. از تو نوشتن، آبی آرامش است، ای آسمان همیشه آبی عشق.

ص:۱۰۴

آن گاه نوشتم «فاطمه علیهاالسلام»، زیباترین نام عالم، دختر نبی خاتم علیهاالسلام، همسر حیدر علیهاالسلام، بهترین مادر، یاسی از باغ همیشه سبز نبوّت، که بوی عطرِ معرفتش تا قیامت، در کوچه های حقیقت

پیچیده خواهد بود.

ای بزرگ بانوی عالم! تو از همان کوچکی به ضریح چشمان پدر دخیل بسته و امید خانه مادر بودی.

در اجاق گرم محبّت تو همیشه شعله عشق زبانه می کشید.

وقتی مادر، چمدان سفر همیشگی خویش را بست، دل پدر از سفر یار شکست؛ امّا تو دل بلورین پدر را بند زدی و خود را به دریای وجودش پیوند دادی.

ای بهشت روی زمین! چه زیبا رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «هرگاه مشتاق بوی بهشت می شوم، دخترم فاطمه علیهاالسلام را می بویم» به راستی! بهشت از آن تو است یا تو از آن بهشت؟ یقین که خداوند، گل بهشت را از تو سرشت.

ای چراغ روشن شب های خانه نبی صلی الله علیه و آله! از آن زمان که ابتدای دل خویش را به انتهای دل علی علیه السلامبا پلی از مهر و وفا متصل کردی، زیباترین خانه عشق در جهان بنا شد؛ خانه ای که اهل بهشت در آن می زیستند. علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، حسن و حسین علیهماالسلام، زینب علیهاالسلام و امّ کلثوم علیهاالسلام.

شگفتا! مگر می شود بر خاک بی مقدار زمین، خانه ای از بهشت را بنا کرد؟ اگر از زمین گیاه رویید و سبز شد، یقین، جا پای فاطمه و خاندان بهشتی اوست.

فاطمه علیهاالسلام! چه مظلومانه تو را میان در و دیوار گذاشتند و چه ناجوانمردانه دست پهلوان پهلوانان را بستند و یاس باغ پیامبر صلی الله علیه و آله را پرپر کردند!

کدام سیلی بود که صورت تو را نیلی کرد؟

میخ در و پهلوی تو؟! علی علیه السلام دست و پا بسته روبه روی تو؟ آه! چه دردناک است زنی را مقابل چشمان همسرش کتک بزنند و زخم غیرتش را عمیق کنند و نمک بپاشند. خدایا! چه بر علی گذشت وقتی فاطمه علیه السلام را میان در و دیوار دید؟

«السلام علیک ایتها الصدیقه الشهیده» مخفیانه و غریبانه؛ امّا عاشقانه تو را دفن کردند. آن شب که علی علیه السلام با اشک خویش، شبانه تو را غسل داد و به خاک سپرد، حسن و حسین علیهم السلام می گریستند و زینب علیهاالسلام جای خالی تو را می نگریست و اشک از چشمانش سرازیر می شد.

امروز، اگرچه قرن ها از غروب آفتاب عفاف و ایمان گذشته است، امّا هنوز دل هزاران عاشق، در سوگ مادر، داغدارند و چشم ها، در جست وجوی مزار پنهان اوست، تا شاید دوباره نشان

عشق علی علیه السلام را در یابند و دل دردناک خود را تسکین دهند.

دریچه /مهدی زارعی

اتاق کاهگلی ماند و مرد و یک تابوت

که باد، عطر غم انگیز مرگ را آورد

اتاق کاهگلی ماند و مرد و یک تابوت

و لحظه های پر از اضطراب و ماتم و درد

ستاره ها همه از عمق آسمان دیدند

که یک ستاره پرنور در زمین شد سرد

اتاق کاهگلی ناگهان به خود لرزید

و سقف، در وسط خود دریچه ای واکرد

دریچه پر شده بود از مه غلیظ و غبار

و یک فرشته که می گفت: «پیش ما برگرد»!

و از دریچه غمگین، گلی به بالا رفت

به روی دوش هزاران فرشته شبگرد

دریچه بسته شد و سقف جای خود برگشت

و خانه ماند و فضای گرفته ای از گرد

و بعد آن شب غمگین، کسی نمی داند:

کجاست قبر تو بانو، کجاست آن گل زرد.

پر از هوای گل پاک /محمد سعید میرزایی

تو ای شفاعت نامت، تبرکِ آدم!

خوشست عطر تو یا حضرتِ گل مریم!

دل تو ذوب شد از هرم دردهای علی علیه السلام

که با علی است تو را نسبت گل و شبنم

شبی که رشته تسبیح اشک های علی علیه السلام

پی تو دانه به دانه گسسته شد از هم؛

مزار محو تو را هیچ کس نمی دانست،

بهشتِ پنهان در مه! حقیقت مبهم!

چه وقت بغض دلِ آسمان ترک برداشت؟

کدام ساعت باران دقیقه شبنم؟

خدا شماره داغ تو را سپیده حشر

حساب می کند از روز خلقت آدم

شبی که نام عزیز تو بر لبم بوَزد

پُر از هوای گل یاس می شود عالم.

خون کوثر /خدیجه پنجی

درک عمق فاجعه از چشم باور می چکد

التهابی شعله ور از چهره در می چکد

درد، شعری می سراید با ردیفی آتشین

کز گلوی واژه هایش، آهِ مادر می چکد

ای بلال آینه ها! یک اذان دریا بگو

ص:۱۰۷

از وضوی لحظه ها چون خون کوثر می چکد

با طلوع حادثه، دستی به ایجاز غروب

دردناك از صورت روح منوّر می چکد

باز در آغوش زردت آه ای دیوار مرگ!

کهکشانی درد از پهلوی اطهر می چکد

در عزای سرخ تو، ای وسعت غربت، ببین

تا قیامت لاله از چشمان حیدر می چکد

این همان فریاد سرخ توست ای روح سخن

جاودان از حنجر زینب علیهاالسلام مکرّر می چکد.

تو قطره قطره می چکی /الهام نوری

مادر ببین! غروب نشستم در آرزوت

زانو بغل گرفته در آفاقِ جستجوت

وقتی که رنگ می پرد از گونه افق

یعنی: دوباره شب شد از ابهام رنگ و روت

تو رو گرفته می رسی از کوچه های درد

من قد خمیده می شکنم در دل سکوت

تو قطره قطره می چکی از چشم زینبین علیهاالسلام

من واژه واژه لکنتم از بغضِ در گلوت

ارثیه تو بود به ما خسته وارثان

سیلی و شکوه ای که بخوانیم در قنوت

ماه (سحر) همیشه کبود است؛ بی گمان

خونین شد، آبروی شفق ریخت از وضوت

ص:۱۰۸

تو را من چشم در راهم

تا تو برگردی /محمد سعید میرزایی

موعود!

تا تو برگردی، زمین، کتاب خاک خورده ای خواهد شد، در گوشه کهکشان

ستاره ها علایم نورانی شب هستند که راه آمدنت را روشن می کنند.

می دانم که نیافتنت گناه چشم های ماست، در آسمان شهری که خورشید مقوایی را بر آن آویخته اند.

با طلوعت، صبح صادق را معنا کن؛

تا روشن ترین کلمات ایمان، بر دفتر ذهن جهان بروید.

بیا! تا کفش های خاکی «عبودیّت» ما، به شهر آسمانی «یقین» برسد.

مخواه که رد گام های ما در سنگلاخ معصیت و گمراهی سنگ شود.

بیا و کتاب زمان را ورق بزن.

بیا و از صفحه بینش ما خطوط جمالت را محو کن.

بیا و چراغ عرفان را بر سر کوچه های تاریک «منطق» ما بیاویز.

بیا و حدود زندگانی ما را تاکرانه های «رحمت» الهی گسترش بده.

تقویم دنیا دارد آخرین برگ های خود را ورق می زند؛

پس کی شب تنهایی جهان، به سپیده دم ظهورت پیوند خواهد خورد؟

ص:۱۰۹

دقیقه های تو را ندیدن /مهدی زارعی

باز هم هفتمین روز هفته و باز هم چندین هزارمین سحر از سحرهای آمدنت را دل بستن.

چه بسیار سحرهایی که صدایت کرده ام و هزار خورشید در چشمانم طلوع کرده اند و چه بسیار غروب هایی که صدایت را نشنیده ام و هزار ستاره سوخته در قلبم مدفون شده است! آن

قدر شب شده ام که امید هیچ سپیده ای در من نیست.

زخم هایم عمیق تر از آن اند که در پی مرهمی باشم و روز به روز، دقیقه های تو را ندیدن، عمیق ترشان می کند.

تو را که نمی بینم، چشمان تَرَک خورده ام را به دست می گیرم و به هر دوستی که تعارف می کنم، پس می زند و نفرینم می کند.

بی تو، سلّول به سلّول، متلاشی می شوم و دیوانه ای در من آن چنان فریادی می زند که ستون فقراتم، مهره به مهره، خُرد می شود و فرو می ریزد.

اگر چه می توانی، امّا هیچ سؤالی از من نپرس، که سال هاست هیچ جوابی در من متولّد نشده است. بگذار اگرچه نباید، این من باشم که از تو می پرسم؛ آخر چگونه چشمان تیره و تارم را به چشمانت بدوزم و تکثیرِ خورشید در خورشیدِ نگاهت را تاب بیاورم.

اگر می پرسی ام، خود نیز پاسخی گو، که شرم بی پاسخی، یارای لب به سخن گشودن را از من گرفته است. اگر به سوی خود می خوانی ام، خود نیز راهی ام کن که سردی سال های دوری ات

پاهای ناتوان و لرزانم را سست کرده است.

بی تو من می مانم و دستانی یخ زده و روحی ویران؛ من می مانم و وجودی از آن دست که نباید!

پس بیا و دستان یخ بسته ام را بگیر تا از آوار روح ویران شده ام، انسانی بسازم از آن گونه که باید.

گفته اند می آیی /حمیده رضایی

سحرگاهانِ بی تو، کابوسِ شب های بی فانوسند.

پروانه های شبگرد، رویای آمدنت را بر کبودی آسمان بال می کوبند.

می آیی، امّا کدام جمعه وعده داده شده؟ از پسِ نفس هایِ مشتاقِ کدام «سماتِ» نیمه خوانده؟

از لابه لای کدام بهارِ جوانه زده بر شاخه های نازکِ انار؟ از کدام مسیرِ در غبار پیچیده و در مه

حل شده؟

از کدام شاهراهِ در نور شناور؟ از کدام پنجره آسمان، شعاع نورانیِ حضورت را فرشته ها در افلاک دست به دست می کنند؟

کدام دسته از ملایک، بال های عبورشان را پرنیان راهت می کنند تا گام برگستردگی خاک نهی تا آسمان ها را به سرانگشت بر زمین بکشی؟ چشم هایت کدام چشمه روشن است که هرچه ستاره در گودیش سوسو می زند؟

پیشانیِ بلندت، اقبال خاک است، صفحه پاک طلوعِ خورشیدی است که سراسیمگی اش را در آسمان می چرخد بر مدار حضورت.

آه از این روزهای بی تو، از این رکودِ سردِ فراگیر، از این لحظات سوگوار، از این عقربه های عزادار، از این بهار خزان زده، از این کلمات بیهوده!

گفته اند می آیی.

آینه ها، رو به روی مسیرت چشم گشوده اند تا حضورت را در زلالِ خویش منعکس کنند.

گفته اند می آیی.

هرچه جاده، در غبار سال ها بی خبری در خویش می پیچند.

گفته اند می آیی؛ با دستی در آب و دستی در آینه، با نگاهی از نور سرشار، با ذوالفقاری در دست که هرچه شب را بدراند و خورشید بگسترد.

هم چنان آب و آینه و قرآن در دست، تسبیح بر انگشت می چرخانیم و صلوات می فرستیم؛ سمات می خوانیم و اسفند بر آتش، چشم بر جاده های منتظر می چرخانیم.

گفته اند می آیی تا آسمان دف بگیرد و زمین به سماع برخیزد - تا رستخیز کلمات -

گفته اند می آیی، امّا کدام جمعه وعده داده شده؟

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقّه مهر بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

ص:۱۱۱

املای کودکی جهان /محمد سعید میرزایی

یا موعود!

برگ های «حسن یوسف»ها زبان خاک هستند، سرودن شعر آمدنت را.

گل های نرگس، چشم های زمین هستند که هر بهار و پاییز به راحت باز می شوند و پرپر می شوند.

رودخانه ها هنوز تلفظ اولین حرف نامت را مدّ می دهند.

نمی خواهم این بار از لکنت نسیم و پرسش خاک، بگویم.

نمی خواهم این بار از سرگیجه مداوم ساعت ها و عقربه ها چیزی بگویم.

نمی خواهم دیگر حرفی از مرور آن همه تقویم کهنه بگویم.

نمی خواهم از رؤیای سبز بهار و انتظار کوه و گریه چشمه بگویم.

با این همه، آن قدر از تو می نویسم که انتهای یکی از همین جمله های غمگین، به فعل ناگزیر «آمدنت» گره بخورد.

تو شعری هستی که زمین در انتهای آخرین کلمه آخرین جمله خود به انتهای سرودنش خواهد رسید.

تو اولین کلمه ای هستی که پس از آخرین نقطه املای کودکی جهان، بر سرِ خطِ «توحید» ظهور خواهی کرد.

هنگامی که جهان آن قدر بزرگ شده باشد، که بتواند پیش پایت «قیام» کند.

هنگامی که جهان دست از این همه بازی کودکانه بردارد؛ و بیهوده بر سروده آفتاب، دیوار منطق و فلسفه نچیند.

موعود!

تو قلب جهانی و «انقلاب» خواهی کرد!

ص:۱۱۲

نکند راهت را بسته باشند! /نزهت بادی

در کوچه بن بست آخرالزمان ایستاده ام

پشت سرم دیواری است پر از خط خوردگی های گذشته ام

و پیش رویم، تا چشم می بیند، راه های نرفته، حرفه های ناگفته و کارهای ناکرده.

برای رسیدن به آن نقطه تو ایستاده ای، باید قدمی برداشت، نگاهی کرد، حرفی زد.

حتی یک نفس کشیدن به یاد تو، راه را نزدیک تر می کند.

راه، دور نیست.

ما مدت هاست که خودمان را دور می زنیم، پس عجیب نیست که فقط خودمان را می بینیم، به صدای پای خود عادت می کنیم.

و در نهایت، فقط به خودمان می رسیم!

راه، تاریک نیست؛ آن قدر که بی چراغ و مهتاب هم می توان دوید، بی آن که پایت به چیزی بلغزد و زمین بخوری.

بهتر بگویم، می توان پرواز کرد.

نه با بال های دروغین خیالت، بلکه جذب نوری شد که حقیقی ترین ذره های معلق در هوا را به سمت خود می کشند.

انتهای کوچه را می نگرم؛

کسی نمی آید!

با خود می گویم

نکند راهت را بسته باشند

یا شاید تو از آمدن پشیمان شده باشی؟

از پا می افتم

رهگذرانی را به یاد می آورم که در راه تو خون دادند.

آیا راهتان دروغ بود؟

نه! باور نمی کنم

ص:۱۱۳

تو راست ترین پایان همه قصه های جهانی!

در این کوچه

اگر کسی نیاید،

من می آیم به سوی تو و تو را با خود، به کوچه بن بست مان می آورم تا دیوارهای فاصله را برداری.

من به انتهای این کوچه ایمان دارم

که کسی از آن خواهد آمد

به سوی من

و همه ذرات معلق در هوای یاد تو!

چند جمعه دیگر /معصومه داوودآبادی

با رؤیای لحظه آمدنت، خیابان های انتظار را قدم می زنم. چشم های خسته ام، درد سالیان دراز سکوتت را و سالیان سرد نیامدنت را در این کوچه های مه آلود می گرید.

هفته ها می روند و می آیند و من در ثانیه ثانیه جمعه ها تحلیل می روم.

جمعه ها می روند و می آیند و انتظار، ققنوسی است که آتش خاکسترش را خاموشی نیست.

آه، ای دلیل بزرگ منتظران زمین، ای مسافر آمدنی، ای موعود! بگو چند روز دیگر خورشید باید غروب کند؟

چند بار دیگر باید بر شانه های کوه، برف بنشیند؟ چند جمعه دیگر باید خاکستر شود تا تو بیایی و خورشید طلوع کند، تو بیایی و بهار شود، تو بیایی و دانه های انتظارمان به بار بنشیند.

دلم گرفته است.

آسمان، حرف های نگفتنی اش را می بارد و من خیس این همه انتظار، بغض می کنم و چکه چکه فرو می ریزم.

تو باید بیایی.

می آیی؛ سوار بر اسبان تیزپا.

بر شانه هایت شانه به سرها می خوانند.

می آیی؛ گندمزار، خیره بر چشمانت قد می کشد.

دختران شالیزار، شکوه بهارت را عاشق می شوند. عشق، عشق، عشق؛ این تنها واژه ای است که جمعه های مه آلود انتظارت را تحمل پذیر می کند.

ای عابر بزرگ! شانه های زخمی زمین، گام های مهربانت را می خواند و تو نیستی.

پنجه های خون آلودِ خورشید، شکوه لبخندهایت را می نوازد و تو نیستی.

گلوی مجروح رود، ترانه های آمدنت را می سراید و... نه! تو جایی پشت دیوارهمین زمین ایستاده ای و نمی آیی؛ شاید از این همه دیوار، دلت گرفته است و پای آمدن نداری!

آخر تو همزاد پنجره ای، همنفس دریچه های باز، همشانه باران، هم آغوش آسمان.

تو تنفس دیگر باره زمینی.

تو می آیی تا بدانیم که عدالت واژه نیست؛ یک باید است که حتماً اتفاق می افتد.

تا بدانیم که مهربانی، تاریخ مصرف ندارد. عشق، تاریخ مصرف ندارد.

تو می آیی تا تاریخ مصرف ظلم را باطل کنی. تا عشق را، مهربانی را، عدل را بین مردمان خاک آلود پایین شهر و مردمان شیک بالا شهر، مساوی قسمت کنی.

من ایمان دارم که آن روز، این شهر منتظر، شکوه آمدنت را با سر خواهد دوید.

برای عدالت می نویسم /ابراهیم قبله آرباطان

می نویسم، برای روزهایی که عطر عدالت، کوچه های دلتنگی را لبریز کند و نسیم شادی بخش شاپرک ها چتری برای دلخوشی شمعدانی ها باشند.

به امید روزی که یک بار دیگر، صدای دلنشین بلال، از مأذنه های شهر بلند شود و خستگی را، از تن منتظران بزداید.

به امید روزی می نویسم که پیچک های عاشق، از روشنای پنجره ها بالا روند و دست در دست ابرها با آسمان پیوند بخورند.

دلخوشیم برای فردایی که بهار، پیراهن سبز خود را بر تن کند و پروانه ها، تمام کوچه باغ ها را با بال های طلایی خودشان جارو کنند و زمین، از دست های مهربان باران، فراوانی بنوشد و آن گاه است که مطمئن می شوم،

«هزار آیینه می روید به هرجا می نهی پا را

همین قدر از تو می دانم، هوایی کرده ای ما را

میان چشم هایت دیده ام قد می کشد باران

... و اندوهی که وسعت می دهد بی تابی ما را»

آقای مهربان! هزار و این همه سال است که خنده ها، از لب ها گرفته شده و کوچه های امید، در حسرت یک بهار ماندگار تکیده. احساس ها در خود فراموشی خاموش می شود، وقتی که پرچم های رنگارنگ تزویر، بر فراز ویرانی های تمدّن در اهتزاز باشد.

مهربان همدم! روزگار بدی شده است. برای تمامی عاشقانت. از خود می بریم و با گناه پیوند می خوریم و در گرداب معاصی دست و پا می زنیم و کسی به داد دلِ تنگ ما نمی رسد.

... تو می دانی، بسیار سخت است که باشیم و از نیامدنت گلایه نکنیم. سخت است که تو را برای چهار فصل امید، نخوانیم و در خود بپوسیم.

در روزگاری که پرستوها، از سرزمینِ وجودشان کوچ می کنند و تحمل سوز تازیانه های فراق را ندارند، جان می کَنیم. دریاها در رکودی به وسعت یک باور، می میرند و از دلِ دریاها مرداب ها جان می گیرد و ماهی های سرخ عاشق، در حسرت امواج خروشان دریا، پولک های طلایی خود را در تُنگ کوچک تنهایی شان می شویند و فریاد می زنند که:

«ای آخرین ترانه و ای آخرین بهار

باز آکه بی حضور تو تلخ است روزگار

مولای سبزپوش من، ای منجیِ بزرگ

تعجیل کن که تاب ندارم در انتظار.»

آینه آدینه /اکرم کامرانی اقدام

از جاده، نشانِ نگاهت را گرفتم؛ نمی دانستم که در امتدادِ گام هایت قدم می زنم.

در واژه نامه، عشق را می جستم؛ نمی دانستم که عشقت در همه وجودم جاری است.

دیری است که در زلال نگاهت خویش را صفا نداده ام و از کرانه کرامتت گلی نچیده ام.

دیری است که از تو دورم؛ نمی دانستم چه آسان می توان دلتنگی ها را برای تو پست کرد.

چه آسان می توان خویش را در آیینه آدینه جلا داد و با یاقوتِ یادت آراست.

دلم به حالِ فرهنگِ در حالِ سقوطِ جهان می سوزد.

«دلم زتابِ عطش چون کویر می سوزد

مرا به چشمه روشن تر از بلور ببر»

قلبم در سنگلاخِ غفلت جا مانده، چشمانم در شوره زارِ اشک خشکیده،

ص:۱۱۶

سال هاست که به دنبالِ خودم می گردم.

بر من هم ببار، تا گِل و لای گناه از پیکرم پاک شود.

ما پر از اشتیاق آمدنیم.

بیا و با نفس های بارانی ات، شورِ زنده شدن را در رگ های خشکِ هستی جاری کن و شیرینی زندگی را برای همه به ارمغان ببر.

خوب می دانم که طلوع خواهی کرد.

خوب می دانم که چشمانت، چشم اندازی از بهار است و نگاهت، دورنمایی از ابدیت.

و خوب می دانم که امروز، لطفِ نگاه توست که ما را از سقوط در سراشیبی گناه و هبوط در حضیض کج بینی باز می دارد و به حاشیه امنِ ایمان و کرانه عشق می کشاند.

پس کی باد و باران را آشتی می دهی و قفلِ غفلت را از قلب ها می گشایی؟

پس کی صدایِ سمِ اسبِ راهوارت در هوا تکثیر می شود و پرچم عدالتت در هوا به اهتزاز در می آید؟

دوست دارم هر روز چشمانم را با پرتوِ لبخندت باز کنم و با شوقِ نگاهت متولد شوم.

جمعه که می شود، خلأ سینه ام پر از هوایِ انتظارت می شود و حجم نگاهم، سرشار از آرزویِ دیدارت. بیا تا ستاره های افسرده، سر بر زانویِ محبتت بگذارند و خورشید زخم خورده، سر بر شانه سترگت! بیا و حصارِ شب را بشکن.

«در این دیار نشانی ز روشنایی نیست

مرا به دیدنِ دروازه های نور ببر

دلم اسیرِ شب و جان قرینِ تاریکی است

بیا و این همه ظلمت به یک ظهور ببر»

زمان گذشت... /سید علی پورطباطبایی

زمان گذشت و قلبم گواهی می دهد که به یقین تو می آیی.

تو می آیی و آیینه های زنگار گرفته قرن ها جهالت و سکوت و روزمرگی را دوباره جلا خواهی داد.

تو می آیی و قلب های سیاه شده از تنهایی را دوباره با حضور روشنی بخش خود نورانی خواهی کرد.

تو می آیی و دلم را خویشاوند تمام پنجره های جهان می کنی.

تو می آیی و چشمان جهان را به آبشاران زلال معنویت پیوند می زنی.

ص:۱۱۷

تو می آیی و فریادهای فرو خفته ستمدیدگان جهان را معنا می بخشی.

تو می آیی و گوش جهان را که از فریادهای گوشخراش شیاطین کفر و الحاد کر شده است، با زمزمه روح بخش محبتت نوازش می کنی.

تو می آیی و من خوب می دانم که روزی از همین دریچه که سال هاست بسته مانده است،

جوانه ای خواهد رویید؛ جوانه ای سبز که از خیال همیشه منتظر من به سمت آسمان های آبی

حضور تو سر بر خواهد آورد.

تو می آیی و زمین در زیر پای تو از شادی می شکفد.

تو می آیی و رودهای احساس، از دستان پر مهر نسیم، بر منتظران واقعی ات جاری می شوند.

ای تجلی مهر خداوند در زمین! شوره زار خشک دل های خسته مان در انتظار نوازش نرم نگاه پر مهر توست!

سوار سبزپوش آرزوهای ما! روایت گر فتح و پیروزی مسلمانان! وارث بدر و حنین! ذوالفقار حیدر در دستان توست و نرمی کلام مصطفی از زبان تو جاری می شود.

یا حُجّةُ اللّه علی خلقه!

هلا نگاه تو باران ترین باران ها

ببار بر در دل تبدار این بیابان ها

بگو که پنجره بر دوش، تا کجا آخر

سکوت و صبر تو و پرسش خیابان ها

چه قدر این دل بر باد رفته ام خوانده است

تو را زحنجره زخمی نیستان ها(۱)

بیا که بی تو... /حمزه کریم خانی

بیا که بی تو نه سحر را طاقتی است و نه صبح را صداقتی؛ که سحر به شبنم لطف تو بیدار می شود و صبح، به سلام تو از جا بر می خیزد.

۱- . حسن صادقی پناه.

بیا که بی تو آینه ها، زنگار غربت گرفته اند.

هیچ کس حریم اطلسی ها را پاس نمی دارد و بر داغ لاله ها در هم نمی گذارد.

بیا که بی تو، قنوت شاخه ها، اجابتی جز غروب تلخ خزان ندارد.

بی تو کدام دست مهر، سرشک غم از دیدگان یتیمان بر می گیرد؟

کجاست آغوش مهربانی که دل های زخمی را به ضیافت ابریشمی بخواند؟

ای آبِ آب! رودخانه ها عطش دیدار تو را دارند و در بستر انتظار، به سوی دریای ظهور تو شتابان اند. قامتی به استواری کوه، دلی به بی کرانگی دریا، طراوتی به لطافت سبزینه ها، سینه ای به فراخی آسمان ها و صمیمتی به گرمی خورشید می خواهد تا بشود تو را خواند و کاروان دل ها را به منزلگاه امید کشاند.

این همه را که اندکی بیش نیست، از دل شکسته ترین منتظران تاریخ دریغ مدار، که ظهور تو اجابت دعای ماست.

ا

حرام دل/ابراهیم قبله آرباطان

خسته اند؛ عقربه های ساعت از این همه چرخیدن و به جایی نرسیدن

خسته اند؛ دست هایی که از آسمان اجابت امیدی نمی چینند و خالی به سینه ها بر می گردند.

مولا جان!

همه، دلشان تو را می خواهد.

همه از تو می گویند و به هر بهانه ممکن، تو را می خوانند؛ مگر نه این که آمدنت نزدیک شده است و در نزدیک ترین جمعه ممکن، از راه می رسی و با گل خندهای زیبایت، جان تازه ای بر تن لاله های عاشق می دهی؟

– مولا جان! شب بیداد می کند و حرمت عشق شکسته شده است. عدالت، خانه نشین شده

است و شمعدانی ها، در پشت دیوارها غریب مانده اند.

ای سبز پوش و ای بلند بالامرد! با پرچم سبز عدالت بیا و راه سبز زیستن را به کویر نشینان اهالی انتظار بیاموز.

بیا و تمام بی عدالتی را به محکمه تیغ برّان ذوالفقار بکشان و قانون عدالت علوی را اجرا کن.

بیا و طعم شیرین صداقت را بر اهالی کوچه های انتظار بچشان تا در غروبی دلنشین، در زیر چتر ولای تو، احرام دل ببندیم.

این جمعه ها، جمعه نیستند /لیلا قبادی

من از کرکس می ترسم؛ انسان را زنده به منقار می گیرد.

من از آدم نمایانی می ترسم که در کالبد فرشتگان نجات، دست تو را که از هرگاهی زمین می خوری، می گیرند و بیشتر به خاک می کشانندت.

من از گرگ های فراوانی می ترسم که حتی مغز استخوان انسان را می جوند.

با این وجود، ما در امتداد پناهگاه حرکت نکرده ایم؛ پناهی که خود، - هرچند کمی دیرتر - به سمت ما خواهد آمد. ما همچنان معلّقیم؛ آن چنان که بدون تکلیف، سیاه مشق می کنیم.

ازدحام کدامین ترافیک، کدامین چراغ قرمز شلوغ زمین آمدنش را مانع می شود، کسی که از آمدنش هزاران سال است خبر می دهند؟

چه ترافیک سنگینی است، آن قدر سنگین که حتی ورود او را - که قرار است در زیر سایبان

امپراطوری اعجازگرش پناه بریم - به تعویق می اندازد! نکند پا در رکاب اسبی دارد که هنوز برای تاختن آماده نیست؟ یا شاید هنوز ساعت هامان را با ساعتش تنظیم نکرده ایم؟

برای پنهان ماندن و پنهان زیستن، کدام نقطه خوشبخت زمین را برگزیده است؟

مگر قرار نبود جمعه بیاید؟ تقویم جیبی ام کجاست؟ شاید تقویم های جیبی جمعه را از یاد برده اند!

این جمعه ها همه نا اهل شده اند، همه از دست خط او تقلب کرده اند. غروب این جمعه ها

تقلبی است، دلتنگی هایش هم تقلبی اند.

تاریخ مصرف این جمعه ها گذشته است.

باید به فکر روز و تقویم تازه تری بود تا حیات، بر تن خود، یک دست لباس نو بپوشاند.

این جمعه ها جمعه نیستند. جمعه ای که می آید، شیهه اسبی که دیگر در ترافیک نیست، در گوش زمان شنیده خواهد شد. آن روز، هنگامه از راه رسیدن دستان عدالت است. زمان آمدن مردی است که زمین، در برابرش زانو خواهند زد.

او می آید و تقویم ها جمعه های خود را گرامی تر خواهند داشت...

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹